

همراهان ویژه‌نامه چوک: شهرام رحیمیان، جهانگیر هدایت، نعمت نعمتی، جواد افهمی، فریبا حاج‌دایی

احمد آرام، محمودی ایرانمهر، قباد آذرایین، معصومه میرابوطالبی و...

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره سیزدهم، رایگان

شهریورماه، سال دوم

اولین نشریه الکترونیک (pdf) داستانی ایران

"ویژه‌نامه" به مناسبت پنج سالگی انجمن داستانی چوک
و یک سالگی ماهنامه ادبیات داستانی چوک

گذری برزندگی "ابراهیم گلستان"

محمودی ایرانمهر با همفری بوگارت

آذرایین و "ورزا"

احمد آرام "همین طور است"

لیلی مسلمی و تونی موریسون

ابوذرهدایتی و ایتالو کالوینو



سنن سردبیر و سنن همراهان	۳	مهدی رضایی
گذر ای بر زندگای "ابراهیم گلستان"	۹	معصوم میرابوطالبی
ایتالو کالوینو	۱۶	ابوذر هدایتی
نگاهی بی‌رمان «دل‌بند»	۱۸	ایلی مسلمی
داستان "همین طور است"	۲۵	احمد آرام
داستان "همفرای بوگارت"	۳۱	علیرضا محمودی ایرانمهر
داستان "ورزا"	۳۹	قباد آذرآیین
معرفای اعضای هیئت تحریری	۴۴	مهدی رضایی
خبرهای ادبی	۵۰	حسین برکتی





سخن سردبیر و سخن همراهان

با افتخار سیزدهمین شماره این ماهنامه را به مناسبت آغاز ششمین سال فعالیت "انجمن داستانی چوک" و آغاز دومین سال فعالیت ماهنامه و شروع فعالیت سایت "کانون فرهنگی چوک"، با عنوان "ویژهنامه" خدمت شما عزیزان تقدیم می‌کنیم. در این ویژهنامه سعی شده آثاری که در قالب طبقه‌بندی شماره‌های قبلی نمی‌گنجید را منتشر کنیم و از شماره بعد باز طبق همان طبقه‌بندی، آثار خدمت شما ارائه خواهد شد، البته از شماره‌های بعدی بخش‌های متنوع‌تری مانند جامعه‌شناسی داستان، موسیقی فیلم، نقد فیلم و مباحث گرافیکی آثار ادبیات ایران و فلسفه و ... به مطالب این ماهنامه اضافه خواهد شد. "سایت کانون فرهنگی چوک" نیمه دوم شهریور در مراسم جشن تولد چوک با همراهی اعضا و هواداران، رونمایی و راه اندازی خواهد شد.

سالی دیگر در پیش است و باز هم تمام تلاش این انجمن مانند گذشته‌ها، برداشتن حصارها و دسته‌بندی‌های نابه‌جا هست و خواهد بود. در این وادی هرکس که تفکرش در جهت ارتقای ادبیات و فرهنگ این مرز بوم باشد، خود را موظف به حمایت و همکاری با آن فرد می‌دانیم. ما حتی آثار کسانی که مدت‌ها برضد انجمن جبهه‌گیری می‌کردند را مثل دیگران حمایت کردیم و حتی به روی‌شان هم نیاوردیم که چه حرف‌ها پشت سرمان زدند. مهم نیست که ما دشمن داشته باشیم. مهم این است که ما دوست همه هستیم حتی دوست دشمنانمان. برداشتن تبعیض، شکستن درهای بسته برای همه هنرمندان، ساختن بستر و جایگاهی بدون منت برای همه را وظیفه خود می‌دانیم و به گامی که برمی‌داریم ایمان داریم.

محبت و تشویق‌های مکرر شما یکی از بزرگ‌ترین انگیزه‌های مؤثر در این راه بود و اگر این تشویق‌ها نبود، کی تلاش بی‌مزد این همه نویسنده و مترجم ادامه می‌یافت؟



سردبیر: مهدی رضایی

تحریریه: نگین کارگر، شادی شریفیان، حسام ذکا خسروی، سروش رهگذر، مجید خراسانی، محمد حسین جدیدنژاد، سید مجتبی کاویانی، لیلا مسلمی، محمد اکبری، علی شاه‌علی، حسین برکتی و طیبه تیموری‌نیا (ویراستار)

ایمیل:

chookstory@gmail.com

Mehdi_rezayi_mehdi@yahoo.com

آدرس اینترنتی:

www.stop4story.blogfa.com

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

صفحه آرا: مجید سیدین خراسانی

lrni_man@yahoo.com



نیش زدن‌های دیگران هم تکانمان نداد و راه خودمان را رفتیم و به قول دوستی چه جواب دندان‌شکنی بهتر از سکوت و پیمودن راه و پیشرفت کردن. و این پیشرفت چنان بود که منتقدان سرسخت ما هم زبان به تمجید گشودند. این تلاش‌ها و پیشرفت‌ها چنان بود که نگاه محققان دانشگاهی را هم متوجه خود کرد و درحال حاضر تحقیقاتی بر روی فعالیت انجمن صورت می‌گیرد.

به آنچه که در ذهن داشتیم تا حدودی رسیده ایم و باقی راه را هم طی خواهیم کرد هرچند که انتهایی برای این راه نیست، محکم می‌رویم حتی اگر عده‌ای از سر حقارت، دیگران را ترغیب کنند که دست از یاری چوک بردارند. چقدر سطحی‌نگر و ساده‌لوح اند آن‌ها که چوک را نه یک گروه، که یک فرد می‌بینند و احساس می‌کنند می‌توانند به آن خدش‌های وارد کنند و امروز خوب می‌دانم که مهدی رضایی فقط یک پر از این پرنده چوک است. از حق نگذریم، سودی که من نسبت به دیگر اعضای این انجمن نصیب می‌شود قابل مقایسه با دیگر همراهان نیست چون که لذت این همه شور و هیجان مخاطبان و دوستان را بیش از هرکس دیگری احساس می‌کنم.

ادبیات چوک، ادبیات تعهد است. ما به خودمان متعهدیم. ما به فرهنگ‌مان متعهدیم و ما به انسانیت متعهدیم. هرچند که خیلی‌ها نیز خودشان را در این وادی متعهد نشان می‌دهند و همیشه از جامعه ادبی طلب‌کار هستند اما وقت عمل که می‌شود تکانی به خود نمی‌دهند. طی نظرسنجی که در ماه گذشته از سوی انجمن صورت گرفت باز هم شاهد راهنمایی‌ها و تشویق‌ها و نظرات ارزشمندی بودیم. این ایمیل‌ها برای یک سال دیگر نیروی عشق و غرور و تعصب نسبت به ادبیات را در رگ‌هایمان زنده کرد. تعدادی از این ایمیل‌های پرمحبت پیشکسوتان عرصه ادبیات و نویسندگان و دوستان عزیز را مرور می‌کنیم:

جناب آقای جهانگیر هدایت نویسنده و دبیر برگزاری جایزه ادبی "صادق هدایت" در ابزارلطفی بیان داشته اند که:

"با درود ایمیل‌های شما را دریافت می‌کنم. بسیار خوشحالم که در این ایام شما در جهت ارتقاء فرهنگ و ادبیات این مرز و بوم می‌کوشید. خاصه داستان کوتاه که علی‌الاصول در مملکت ما هنوز سابقه چندانی ندارد و حتی به یک قرن هم نمی‌رسد. ادبیات داستانی چوک در زمینه داستان کوتاه بسیار فعال است. این همان چیزی است که شادروان صادق هدایت هم

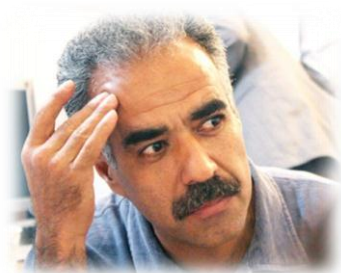
آرزو داشت. ضمن تشکر از زحمات شما و دیگر دوستان موفقیت همه‌تان را خواستارم."



آقای "شهرام رحیمیان" نویسنده مقیم آلمان که با رمان "دکترنون، زنش را بیشتر از مصدق دوست دارد" محبوبیت خاصی در بین ایرانیان دارد، درباره ماهنامه ادبیات داستانی چوک می گوید:



"اگرچه هنوز خواندن متن‌های بلند از روی صفحه‌ی مانیتور معمول نیست، دسترسی آسان و همگانی به اینترنت این شیوه مطالعه را اجتناب‌ناپذیر می‌کند. چوک، که به کوشش آقای مهدی‌رضایی منتشر می‌شود، همه ما را به تکنیک امروزی نشر متصل می‌کند، هم به مرور زمان عادت از ذهن کاغذدوست خوانندگان می‌زداید و چیزی از علاقه‌ی شدید مجله‌پرستان به لمس ورق می‌کاهد. افزون بر این، به نظر من چوک ماهنامه‌ی وزینی است با محتوای ادبی مرغوب. من داستان‌هایش را با دقت می‌خوانم و مقاله‌هایش را اغلب می‌پسندم. دست آقای مهدی‌رضایی و دیگر دوستان که به طور حتم با زحمت بسیار و صرفوقت زیاد توقع خوانندگان نکته سنج را در این یک سال انتشار چوک به خوبی برآورده، درد نکند."



"جواد افهمی" که به تازگی جایزه ادبی "قلم زرین" را برای رمان زیبای "سوران سرد" از آن خود کرده است، می‌گوید:

اجازه بدهید قبل از هرگونه اظهارنظر و هرگونه داوری و امتیازدهی، به نفس خوب این کار و این فرآیند پیچیده و با ارزش نمره بدهیم. اجازه بدهید همه صدنمره را در همین ابتدای امر به متولیان انجمن داستانی چوک و ماهنامه ادبیات داستانی چوک یاریبخشی کنیم و یادمان باشد که همه دغدغه‌های فرهنگی و ادبی یک شخص یا یک گروه و یک انجمن در این وانفسای هاگیر و واگیر و فضای پراشتهاب و پر از نگرانی و سوتفاهم، خود حائز بالاترین ارزشها و امتیازها است. اما انجمن داستانی چوک و ماهنامه ادبیات داستانی چوک الحق و والانصاف در این دوره کوتاه که این حقیر عضو آن بودم بسیار توانا و پخته به امر ادبیات آن هم از منظر تخصصی پرداخته و جایگاه درخور و مناسبی برای خود دست و پا کرده است. نقدها، معرفی رمان‌ها و داستان‌های کوتاه، مصاحبه‌ها با نویسندگان نوپا و در کنارش نویسندگان باتجربه و باسابقه، اطلاع‌رسانی و همه و همه باید احسنت گفت به گردانندگانش بالاخص مهدی‌رضایی عزیز که همیشه که نگاهش می‌کنم وجودش را سراسر شور و همت و حرکت می‌بینم. کاش ذره‌ای از این همه همیت و غیرت ادبی در وجود . . . بماند. برای این دوست عزیز و فرهیخته و دیگر عزیزان آرزوی توفیق روزافزون دارم و امیدوارم با راه اندازی سایت جامع چوک به هرآنچه که این گروه زحمت‌کش لایقش هستند برسند. زیاده عرضی نیست. باقی بقای شما.



سرکار خانم "فریبا حاجدایی" نویسنده و منتقدی که سال گذشته با مجموعه داستان "باشیرینی وارد می شویم" نگاهها را متوجه خود کرد، برای ما نوشته است:



"زادروز انجمن فرهنگی چوک را به همه‌ی دوستان آن تبریک می گویم و بیش تر از همه به مهدی رضایی عزیز که با خوشفکری تمام پایه گذار این انجمن بوده. نخواهید از نقاط ضعف بگویم که به نظرم آن قدر قلیل است که گفتن ندارد. نقطه‌ی قوت این انجمن

جدا از فراهم آوردن فضایی که یاران موافق در آن به هم می‌رسند و هم‌دیگر را پیدا می‌کنند اطلاع‌رسانی فوق‌العاده آن است. این را بنا به تجربه‌ی شخصی خود می‌گویم که می‌بینم بازتاب آن چه در خبررسانی چوک و ماهنامه‌ی آن منعکس شده چه بازتاب غریبی بوده و گاه از کسانی راجع به فلان مطلب خودم شنیده‌ام که به جرأت می‌توانم بگویم آخرین افرادی بودند که در ذهنم حساب کرده بودم ممکن است مطلبم را بخوانند.

آرزوی موفقیت و تداوم کار را دارم و یادآوری می‌کنم که در زنده و مانا نگه‌داشتن این انجمن تک‌تک ما هم سهم داریم و هم مسئولیت. به خصوص در کشوری که ژاپن نیست، که کارگروهی برایش به انگیزه‌های فردی ارجح باشد، داشتن چنین انجمن‌هایی به خدا غنیمت است."

"علیرضا محمودی ایرانمهر" منقد و نویسنده محبوب مجموعه داستان‌های "بریم خوشگذرونی" و "ابر صورتی" درباره چوک می‌گوید:



به گمان من بزرگ‌ترین مسأله‌ی ادبیات مدرن فارسی، خوانده‌نشدن آن است. جدای از این که چه قدر آثار نوشته شده، خواندنی هستند و یا جامعه‌ی فارسی‌زبان چه نسبتی با ادبیات مدرن دارد، این که آثار مدرن ادبی خوانده نمی‌شوند به معنای زوال

ادبیات است. بنابراین هر تلاشی که برای ورود آثار ادبی به چرخه‌ی زندگی روزمره‌ی مردم باشد، نفس تازه‌ای در جان ادبیات به شمار می‌رود. مجموعه فعالیت‌های گروه ادبی چوک در فضای مجازی و حقیقی از بهترین کارهایی است که در شرایط ادبیات امروز ایران می‌توان انجام داد. ماهیت ارزشمندی این کار در ایجاد شبکه‌ای از ارتباطات میان علاقه‌مندان بالقوه‌ی ادبیات است که به دلایل متنوع امکان تشکیل آن به صورت رسمی وجود ندارد و اتفاقاً وقتی رسمیت می‌یابد بنا به شرایط امروز ایران بیش تر تشریفاتی می‌شود و از عملکرد ذاتی خود باز می‌ماند. اما در این شکل طبیعی تأثیر کار واقعی و فراگیرتر است. به عبارت ساده‌تر، اثری که در چوک منتشر می‌شود با ضریبی قابل توجه و در طیف‌های متنوع خوانده می‌شود. این دست‌آورد کمی نیست و وقتی با تلاش ستایش‌برانگیز گردانندگان آن مستمر می‌شود، به آینده‌ای بهتر برای ادبیات مدرن فارسی امید می‌دهد.





جناب آقای "قباد آذرایین" از پیشکسوتان عرصه ادبیات داستانی است در سال جدید دو مجموعه داستان "عقرب ها را زنده بگیر" و "چه سینما رفتنی داشتی یدو؟" را منتشر کرده است. وی درباره چوک می گوید: "با آرزوی موفقیت های روزافزون، ششمین سال فعالیت انجمن داستانی چوک را تبریک می گویم... ماهنامه ای فعال و صادق و امیدوار به آینده... راهتان پر بار و پر موفقیت."

سرکارخانم "پروین پورجوادی" نویسنده رمان "بهار خاکستری" درباره ما می گوید: خوشحالم که این ماهنامه جای خودش را میان مجلات ادبی باز می کند و نیز امیدوارم روزی روی پیشخوان روزنامه فروشی ها باشد فارغ از مشکلات ممیزی، کاغذ و غیره. وی در ادامه می گوید: مجله انتظارات مخاطبین خودش را می داند تنوع موضوعات و همین طور قاعده مندی آن ها از عمده خصایص مجله است. اعتبار مطالب و همین طور نویسندگان و نیز دغدغه ی دوستان در بهتر ارائه کردن هر شماره می تواند کمبودها را به حداقل برساند. راه دور است و منزل بس بعید اما شما جوان و توانمندید.



دیگر نویسنده پیشکسوت کشورمان، جناب آقای "نعمت نعمتی" نویسنده مجموعه داستان "سال هزار و سیصد و هیچ" که در هنرهای دیگری چون بازیگری، دوبله و گویندگی نیز کسوت دارد، درباره چوک می گوید:

آغاز ششمین سال فعالیت انجمن داستانی چوک، دومین سال فعالیت "ماهنامه ادبیات داستانی چوک" و راه اندازی سایت "کانون فرهنگی چوک" را به کلیه ی دست اندرکاران بویژه مهدی رضایی عزیز که سردبیر است و بار مسئولیتش بیش از همه، تبریک می گویم.

آنچه که مایه و سرمایه ی یک نشریه ی ادبی می باشد، در یک نگاه کلی، فرم است و بعد محتوای آن. یعنی ظرف و مظروف که باید به هم بیایند و درخور و شایسته ی هم باشند. فرم "چوک" به قاعده است و هر بار نیز به فراخور حالش - یا باتوجه به سلیقه - متفاوت تر می شود. محتوایش نیز با فرم، همخوانی دارد.

تنها نکته ی مهمی که بار دانش چنین نشریه ای را کمی پایین می آورد - که همیشه چه به صورت تلفنی و چه به شکل نوشتاری با مهدی رضایی عزیز در میان گذاشته ام - نبود یک ویراستار خوب است که کاملاً در نوشته ها دیده و حس می شود. ویراستاری که عرض می کنم، صرفاً به علایم سجاوندی و نشانه گذاری مربوط نمی شود، بلکه گاهی به نظر می رسد ساختار مطالب نیز لازم است تغییر کند. امیدوارم در گامی "نو" چنین امری نیز محقق شود تا بتوان آن گونه که باید حرکت فرهنگی جدید را سامان بخشید. مثل همیشه، آماده ی هرگونه همکاری می باشم.



"حمید بابایی" نویسنده و منتقد جوان درباره فعالیت های انجمن داستانی می گوید:

من بودن گروه چوک را به نبودنش ترجیح می‌دم. ماهنامه خوب است به شرطی که دوستان در نوشتن نقدها بیشتر دقت کنند. اما سایر بخش های مجله خوب است و انجمن خوبی هم هست. در مبحث نقد و نظر در وبلاگ چوک احساس می‌شود که برای بعضی از داستان‌ها، دوستان تحت تاثیر یک یا دو نقد اول قرار می‌گیرند.



"سوسن تقوایی" از انجمن داستان جهرم برای ما نوشته است:

"من مدتی است که پیگیر برنامه‌های چوک هستم. برنامه‌ها واقعاً عالی و جای تقدیر داره ماهنامه هم هرچند وقت نمی‌کنم همه آنرا بخوانم اما حتماً ورق می‌زنم واقعاً جامعه. کمتر نشریه‌ای رو دیدم که اینقدر از لحاظ موضوعی فراگیر باشه. داستان، فیلم، نمایشنامه و... و اخبار مربوط به هرکدوم. به نوبه خودم دست مریزاد می‌گم و تشکر می‌کنم.

"علی کلاتتری فرد" عضو انجمن داستانی چوک نیز در یادداشتی نوشته است:

انگار همین دیروز بود. کوکویی می‌کرد، نه چندان دلنشین. اولین داستانی که به نمایش درآمد در قسمت نظراتش جنجالی به پا شد. دومی و سومی هم به نمایش درآمد. چهارمی را قبول نکردند. بحث شد. خط خوردم. چند ماهی گذشت. بال و پر گرفته بود و همچنان می‌خواند. سراغش رفتم. به خاطر خودم، به خاطر خودش. داستان‌ها یکی پس از دیگری به نمایش درآمدند. یکی دو سالی گذشت. صدایش بلندتر شد و البته آشنا و تا حدودی



دلنشین. اما، اما پر و بال کودکی‌اش ریخته بود. نوک کوچکش بزرگ شده بود و شکل و شمایل عجیبی پیدا کرده بود. پاهایش زمخت شده بود. گفتم چرا بهش نمی‌رسید. خالقش گفت دست تنه‌است. گفتم این همه آدم. گفت پرنده آب می‌خواهد، دانه می‌خواهد نه فقط درخت پر شاخ و برگ. می‌آیند، به پر و بالش دستی می‌کشند، وعده‌ها می‌دهند، کمی می‌مانند آوازی می‌خوانند، آوازی می‌شنوند و می‌روند. دلم گرفت. گفتم از این پس آبی نوشیدم، غذایی خوردم به یاد این پرنده بال و پر گرفته‌ی نام‌آشنای بی‌آشنا باشد. که شنیدن و خواندن و تفکیک صدای خوب و بد دادند، از اوست. بخوان پرنده، بخوان که هم‌آوایی روزهای نه چندان دورت آرزوست.



گذری بر زندگی

ادب را هیم گداستان

معصومه میرابوطالبی

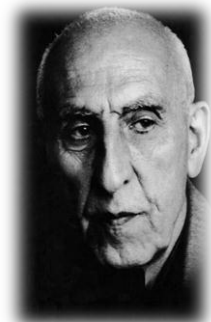


ابراهیم گلستان در سال ۱۳۰۱ در شیراز متولد شد. پدرش مدیر روزنامه گلستان در شیراز بود. از همان سال چهارم و پنجم ابتدایی معلم خصوصی داشت و عربی و فرانسه یاد می‌گرفت. معلم عربی‌اش یک آشیخ بود و معلم فرانسه‌اش یک یهودی که برادر خاخام شهر بود. پدرش مرد کتابخوانی بود و کتابخانه خوبی هم داشت.

با آثار هدایت در سال ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ آشنا شد. از هدایت سه قطره خون و کتابی هم از پدر گلی ترقی به اسم خانم هندی که در سال ۱۳۰۸ چاپ شده بود و همچنین حاجی بابای اصفهانی چاپ استانبول یا بوسه‌عذرا، کنت‌منت کریستو، سه تفنگدار، بیست سال بعد، ویکنت دبراژلون، لارن مارگو و... کتابهایی بودند که او تا ششم ابتدایی خواند.

هم کتابخانه پدرش بود و هم کتاب کرایه می‌کرد. بعد هم کتابخانه دبیرستان شاپور بود. در کلاس هشت متوسطه هشتاد روز دور دنیای ژول ورن را ترجمه کرد. در سال ۱۳۲۰ وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شد اما پس از مدتی تحصیل را نیمه‌کاره رها کرد و وارد حزب توده شد.

او مصدق را دیده بود. در سال ۱۳۲۲ که تازه عروسی کرده بود و پدرش برای عید به تهران آمده بود مصدق به خانه آن‌ها آمد. مصدق دوست پدرش بود. همان‌موقع درگیری سیدضیاء و مصدق بالا گرفته بود. سیدضیاء پسرعموی پدر مادرزن گلستان بود. بعدها گلستان با اجازه مصدق از صنعت ملی شده نفت و آبادان فیلم گرفت. در دادگاه مصدق هم حضور داشت. در حزب توده در روزنامه رهبر و پیش از آن مردم، ارگان حزب مقاله می‌نوشت. بعد سردبیر روزنامه شد و به مازندران رفت و مسئول حزب توده در مازندران شرقی شد.



در مدتی که درگیر فعالیتهای سیاسی بود هر شب سینما می‌رفت. بعد از ساری به آبادان رفت و در مورد اوضاع مازندران پس از شکست داستانی نوشت که در کتاب آذر ماه آخر پاییز چاپ شد. بعد با روش سران حزب توده اختلاف پیدا کرد و از حزب جدا شد و به کار خبری و عکاسی و فیلمبرداری برای شبکه‌های تلویزیونی بین‌المللی و آژانسهای خبری پرداخت. گلستان در سال ۱۳۲۱ با صادق هدایت آشنا شد. او بعضی از داستان‌هایش را برای خواندن به هدایت می‌داد.



وقتی داستان حاجی آقای هدایت چاپ شد گلستان مقاله‌ای درباره آن نوشت. کیانوری این مقاله را سانسور کرد. کیانوری این کتاب را با پول خودش چاپ کرده بود. گلستان می‌گوید: «خود هدایت به من گفت: شنیده‌ام اظهار لطف کرده‌اید.»

گفتم: بله مگر اشکالی دارد. گفت: نه، می‌دهی بخوانم. گفتم: از کیانوری بگیر. گفت: خودت بده بخوانم. من هم مقاله را برایش بردم. خواند و گفت: اینکه عیبی ندارد. چرا در نیآورده‌اند؟ گفتم: کیانوری رفیق شماست. به او بگویند چرا اجازه نداد!» (شهروند امروز، شماره ۳۲)

گلستان تعریف می‌کند که یکبار از قائمشهر سوار قطار می‌شود تا یک شلوغی حزبی که در زیرآب و پل سفید ایجاد شده بود را حل‌وفصل کند. او در قطار هدایت، بزرگ علوی، چوبک و خانلری را می‌بیند که برای مهمانی نزد کلبادی در مازندران رفته بودند و در حال برگشت به تهران بودند.

گلستان می‌گوید: «علوی به من گفت: ما داریم انجمن نویسندگان درست می‌کنیم. کنفرانس زهرمار درست می‌کنیم و دعوتنامه تو را هم فرستاده‌ام. مواظب باش که برای آنوقت آنجا بیایی. اینقدر خوشم آمد که هدایت ناگهان ترکید و گفت: این را ولش کنید. چی می‌گویید. اینهمه چیز را ول کرده و آمده یک کاری بکند. اینکار را ول کند و بیاید پیش شما که می‌خواهید زق زق کنید. نه آقا نیایی‌ها، بگذار این‌ها بروند و هر غلطی



می‌خواهند بکنند.» (همان)

گلستان می‌گوید: «هدایت یکبار تنها به خانه من آمده بود تا ناهار بخورد. لیلی دختر من خیلی کوچک بود. حداکثر دو سالش بود و هی در اتاق می‌دوید. هدایت هم تصویری از او کشید و به خودش نشان داد. آخر بچه دوساله چه می‌فهمید که ناگهان زد زیرگریه. هدایت اینقدر ناراحت شد که یک کاری کرد که می‌خواست برای تفریح بکند باعث آزردن شدن یک بچه دو ساله شده.» (همان)

گلستان در ابتدا برای روزنامه پدرش مقاله می‌نوشت اما بعد در سال ۱۳۲۳ در تهران شروع به نوشتن مقاله و ترجمه کرد. دو کتاب اساسی مارکسیستی را ترجمه کرد که یکی‌اش «دیالکتیک» از استالین و دیگری





«اصول مارکسیسم» لنین بود. گلستان در سال ۱۳۲۶ نخستین قصه‌اش را به نام به دزدی رفته‌ها می‌نویسد و در همان سال در ماهنامه مردم و بعدها در سال ۱۳۲۸ در مجموعه‌ای به نام آذرماه آخر پاییز منتشر کرد.

گلستان در کتاب گفته‌ها می‌گوید: «گفتم بیایم قصه بنویسم، با قصه

نوشتن حرفهای خودم را بزنم. می‌دانستم شنونده‌های من کمتر خواهند بود، خیلی کمتر، اما می‌دانستم که گفتن‌هایم دست‌کم بی‌ریا تر و بی‌دروغ خواهد بود. می‌دانستم قصه نوشتن کار مؤثری نیست اما دیده بودم که مقاله نوشتن فقط وسیله سرگرمی و وقت‌گذرانی روزنامه‌خوانهای معدود را فراهم کردن بود. می‌دانستم در قصه نوشتن دست‌کم یک تمرین فکری و یک ورزش اخلاقی برای خود نویسنده که هست. یا باید باشد. آن‌وقت شروع کردم و این قصه به دزدی رفته‌ها را نوشتم.»

در همین دوران داستان‌هایی از همینگوی، فاکنر و چخوف ترجمه و در مجموعه کشتی شکسته‌ها چاپ کرد. در این دوران درگیر فعالیت‌های سیاسی هم بود. در سال ۱۳۳۶ مجموعه داستان شکار سایه را چاپ کرد و پس از آن درگیر ساختن فیلم‌های مستند و فعالیت‌های استودیو گلستان شد.

آشنایی گلستان با فروغ فرخزاد اینگونه بود که سهراب دوستدار و رحمت الهی،

فروغ را برای ماشین‌نویسی به استودیو گلستان بردند. در آن‌زمان فروغ سه کتاب عصیان، دیوار و اسیر را چاپ کرده بود. فروغ در سال ۱۳۴۱ به کمک گلستان مستند این خانه سیاه است را ساخت که درباره جذام‌خانه تبریز بود. این فیلم به جشنواره کن می‌رود اما به خاطر تصاویر دردناک آن از نمایش عمومی آن پرهیز می‌کنند و می‌گویند که فقط برای هیئت ژوری نمایش داده می‌شود. گلستان با شنیدن این رأی آن‌ها خواهان عدم نمایش خاص آن می‌شود و می‌گوید: «این فیلم برای آدم درست شده و راجع به آدم و انسانیت است نه آن‌ها که می‌خواهند با لباس شب و قروفر تماشا کننده باشند.» (نوشتن با دوربین، پرویز جاهد)



در سال ۱۳۴۶ جوی و دیوار و تشنه و در سال ۱۳۴۸ مد و مه را چاپ کرد. در این فاصله از مارک‌تواین، هاگلبرفین و از برناردشو دون ژوان در جهنم و از شکسپیر مکبث را ترجمه کرد که ترجمه مکبث او هیچ‌گاه منتشر نشد. او بیشتر انرژی خود را صرف ساختن فیلم‌های مستند کرد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد گلستان با کنسرسیوم نفت ایران همکاری کرد. کنسرسیوم دایره‌ای برای تهیه عکس و خبر ایجاد کرده بود که گلستان طرف قرارداد آن می‌شود. فیلم مستند از قطره تا دریا نخستین فیلم مستند گلستان در همین دوره است. بسیاری از کارهای مستند گلستان کارهای شاخص و قابل تحسین است.



در سال ۱۳۴۴ گلستان خشت و آیینه را می‌سازد که اولین فیلم داستانی اوست. پس از خشت و آیینه در سال ۱۳۴۵ گلستان به سفارش بانک مرکزی مستند گنجینه‌های گوهر را می‌سازد.

در سال ۱۳۵۰ اسرار گنج دره جنی را می‌سازد که آخرین فیلم او محسوب می‌شود. استودیو گلستان بعد از ساختن فیلم مستند گنجینه‌های گوهر که درباره جواهرات سلطنتی بود تعطیل شد. تا قبل از سال ۵۰ گلستان چند مستند دیگر هم می‌سازد که ذکر نام‌هایشان ضروری نیست.

اسرار گنج دره جنی بعد از مدتی توسط اداره سانسور توقیف می‌شود. با توقیف اسرار گنج دره جنی گلستان از کار سینما فاصله می‌گیرد و برای همیشه به انگلستان مهاجرت می‌کند. در سالهای اقامتش در خارج دو کتاب گفته‌ها و خروس را چاپ می‌کند.

خروس داستان بلندی است که گلستان آنرا در اواخر سال‌های دهه چهل نوشت و متن کامل آن برای نخستین بار در سال ۱۳۷۴ در لندن منتشر شد. در کتاب شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب متن با حذف و سانسور چاپ شد که خشم گلستان را برانگیخت.

گلستان در کارنامه خود دو فیلم داستانی و بیش از شانزده مستند دارد. گلستان فیلم داستانی دریا را از روی داستان چرا دریا طوفانی شده بود از صادق چوبک می‌سازد که فروغ فرخزاد هم در آن بازی می‌کرد اما این فیلم ناتمام رها می‌شود.

در این فیلم پرویز بهرام نقش کهزاد و فروغ نقش زیبور را بازی می‌کرد. پرویز بهرام تعریف می‌کند: «یادم می‌آید که در صحنه‌ای من و فروغ در باغ قیطریه مجادله‌مان شد و من برای آن که بازی‌ها به دلخواه گلستان درآید شانزده بار به فروغ سیلی زدم. با هربار تکرار این صحنه چشم‌های فروغ درشت و درشت‌تر می‌شد...»

نمی‌دانم که چرا گلستان هربار می‌گفت تکرار در نیامد. فقط یکبار یادم است که هواپیمایی از بالای سرمان گذشت و صدا را خراب کرد. بالاخره گلستان شانزدهمین برداشت را قبول کرد و فروغ با فیلمبرداری این صحنه از محوطه دور شد و من واقعاً ناراحت شدم. صحنه بعد بازی فروغ بود در مقابل رامین فرزاد. این بار باید فروغ توی گوش فرزاد می‌خواباند. آن روز کشیده باران بود.» (فروغ فرخزاد و سینما، غلام حیدری)

گلستان می‌گوید که چرا دریا طوفانی شده بود به تنهایی قابلیت فیلم شدن نداشت و گلستان خود صحنه‌هایی را به آن افزوده بود.

گلستان می‌گوید که چوبک تنگسیر را برای او نوشت و حق التالیف آنرا گرفت تا گلستان آنرا فیلم کند اما گلستان، تنگسیر بعد از نگارش را نپسندیده بود.



تهیه‌کننده دیگری پیش چوبک می‌رود تا تنگسیر را برای فیلم شدن از او بگیرد اما چوبک او را پیش گلستان می‌فرستد چون تنگسیر را متعلق به گلستان می‌دانست. گلستان هم به شرطی تنگسیر را به آن تهیه‌کننده می‌دهد که امیرنادری آنرا بسازد و به این ترتیب امیرنادری تنگسیر چوبک را فیلم سینمایی می‌کند. گلستان در حال حاضر در حال نگارش دو رمان مختار در روزگار و برخوردها در زمانه برخورد است. اظهارنظرهای گلستان در مورد نویسندگان و فیلمسازهای ایرانی از او مردی منتقد و تند ساخته است. او درباره بازرگان، براهنی، نجف دریابندری، شاملو، نصر، منشی‌زاده، گلشیری، به‌آذین، بیضایی، کیارستمی، جلال آل‌احمد، مهرجویی و فرمان آرا اظهارنظر کرده است.



گلستان درباره گلشیری می‌گوید که کتاب شازده احتجاب را نعمت حقیقی برای او برد. او بر این کتاب حواشی‌ای می‌نویسد. چندی بعد گلشیری به دیدن او می‌رود: «روزی در خانه نشسته بودم که نوکرم آمد و گفت آقای دم در شما را می‌خواست که تو آمده و در باغچه زیر درخت نشسته است.

رفتم بیرون دیدم جوان لاغری نشسته و خیلی بغ کرده بود. گفت: من گلشیری هستم. اسمش من را یاد آن کتاب انداخت. واقعاً در ذهنم نمی‌توانستم او را با نویسنده آن کتاب تطبیق بدهم یا یکی بدانم. گفتم: چه فرمایشی داری؟ گفت: آمده‌ام بپرسم که شما چرا به نویسنده‌های تازه توجه نمی‌کنید؟ گفتم: یعنی چه؟ من باید چه کار کنم؟ گفت: من یک کتاب نوشته‌ام که شما نخوانده‌اید. چرا کتاب من را نمی‌خوانید؟ گفتم: چه کتابی است؟ گفت: این کتاب از حد شما پایین‌تر است. از این حرفهای این شکلی که نه درست بود و نه لازم ولی به اصطلاح فرهنگی سمپتوماتیک، گویا و نشانه‌ای. گفتم: نه آقا جان به من بگو چه کتابی است؟ گفت: اسمش شازده احتجاب است و آورده بود که یکی به من بدهد. گفتم: به من اجازه بدهید و رفتم داخل اتاق و همان کتابی را که خوانده بودم در آوردم و گفتم بفرمایید. من کتاب شما را خوانده‌ام و کنار تمام صفحه‌ها هم حاشیه نوشته‌ام و اظهار عقیده کرده‌ام. ناراحت شد و گفت می‌توانم بخوانم. گفتم: چرا نمی‌شود بفرمایید بخوانید.

همینطور تندتند خواند و بعد گفت: می‌توانم این کتاب را داشته باشم؟ گفتم: نه. گفت: می‌خواهم این یادداشت‌ها را داشته باشم. گفتم: همین الان بخوانید دیگر. ولی خیلی تو لک رفت و شاید حرکت من خیلی تند بود که درجا نشان می‌داد دارد چرند می‌گوید.» (شهروند امروز، شماره ۳۲)

گلستان دیگر گلشیری را ملاقات نکرد تا حدود بیست و پنج سال بعد که در لندن گلشیری به دیدن گلستان رفت. گلستان در مورد این ملاقات می‌گوید: «گفتم ساعت فلان روی پله‌های بیرون تیت گالری منتظر شما می‌ایستم. فقط نمی‌دانستم چطور پیدایش کنم. اما او مرا شناخت. از دور که می‌آمد حس کردم یک ایرانی



است. البته بین این دیدار و دیدار قبلی که در سال ۱۹۷۰ یا ۱۹۷۱ در تهران بود تا این دیدار که بعد از برگشتن گلشیری مرد یک ربع قرن فاصله بود. به هرحال آمد و نهار خوردیم. برای آنهایی که در آن زمان وقتی از ایران تازه جنگ را تمام کرده بود بیرون می‌آمدند و قیافه لندن یا پاریس یا هر جای اروپا را می‌دیدند چیز ناراحت کننده‌ای بود.

با هم حرف زدیم و بعد بردمش در تیت گالری نقاشی‌ها را نشانش دادم و توضیح می‌دادم که این این است و آن فلان. فکر کردم چون نمی‌دانست نمی‌خواست این فرم دیدار ادامه پیدا کند. شاید هم اصلاً علاقه نداشت. نمی‌دانم سرسری گوش می‌داد. من هم کوتاه کردم و دو سه ساعتی هم از این با هم بودن گذشته بود. با من خداحافظی کرد و رفت.» (همان)

گلستان با فخری گلستان دخترعمویش ازدواج کرد و دو فرزند داشت. همسر او هم اکنون در ایران ساکن است. او دو فرزند به نامهای لیلی و کاوه داشت.

لیلی و کاوه گلستان

لیلی گلستان در سال ۱۳۲۳ به دنیا آمد. او با نعمت حقیقی (فیلمبردار) ازدواج می‌کند و پس از شش سال از او جدا می‌شود. او سه فرزند به نامهای مانی، صنم و محمود دارد.



مانی حقیقی در حال حاضر کارگردان، نویسنده و بازیگر سینمای ایران است. او نویسنده فیلم‌های کنعان، آبادان و کارگران مشغول کارند است. او از نویسندگان فیلم چهارشنبه سوری ساخته اصغر فرهادی است و در فیلم دیگر او درباره الی ایفای نقش کرده است.

کاوه گلستان همسر هنگامه گلستان و پدر مهرک گلستان بود. او عکاس، خبرنگار و فیلمبردار ایرانی بود. او در ۱۳ فروردین ۱۳۸۲ هنگام تصویربرداری برای شبکه خبری بی‌بی‌سی در خط مقدم جنگ در شهر مرزی کفری در ۱۳۰ کیلومتری کرکوک عراق که تحت کنترل اتحاد میهنی کردستان بود بر اثر انفجار مین کشته شد. پسر او مهرک گلستان خواننده رپ، داستان نویس و کارگردان سینماست.





فخری گلستان همسر ابراهیم گلستان جزء اولین کسانی است که در تهران در سالهای دور اولین اقدامات را جهت سروسامان دادن به وضعیت کودکان خیابانی انجام داد.

فخری گلستان سفالگری می‌کند. او مدت زیادی ترجمه می‌کرد و زمانی هم فیلمبردار بود. مدتی هم با یدالله رویایی کار می‌کرد. فخری گلستان می‌گوید: «هیچوقت مرگ جلال را فراموش نمی‌کنم. وقتی جلال مرد سیمین از این درد جانکاه به مرز دیوانگی رسیده بود.... هیچوقت لحظه‌هایی را که با سیمین گذراندم فراموش نمی‌کنم. سیمین ماند و حالا سیمین دانشور همان هست که باید بود.» (همان)

منابع:

- ۱- نویسندگان پیشرو ایران، محمد علی سپانلو، نشر نگاه، ۱۳۷۴، چاپ پنجم.
- ۲- آذر ماه آخر پاییز، ابراهیم گلستان، نشر بازتاب نگار، ۱۳۸۵، چاپ دوم.
- ۳- اسرار گنج دره جنی، ابراهیم گلستان، نشر بازتاب نگار، ۱۳۸۱، چاپ اول.
- ۴- صد سال داستان نویسی ایران، حسن میر عابدینی، جلد دوم، نشر پگاه، ۱۳۶۹، چاپ دوم.
- ۵- نوشتن با دوربین، پرویز جاهد، نشر اختران، ۱۳۸۴، چاپ دوم.
- ۶- گفته ها، ابراهیم گلستان، نشر بازتاب نگار، ۱۳۸۶، چاپ اول.
- ۷- شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب، به کوشش صفدر تقی زاده، انتشارات علمی، ۱۳۷۴، چاپ دوم.
- ۸- فروغ فرخزاد و سینما، غلام حیدری، نشر علم، ۱۳۷۷، چاپ اول.
- ۹- خروس، ابراهیم گلستان، نشر اختران، ۱۳۸۴، چاپ اول.
- ۱۰- جوی و دیوار و تشنه، ابراهیم گلستان، ۱۳۴۶، چاپ اول.
- ۱۱- مد و مه، ابراهیم گلستان، ۱۳۴۸، چاپ اول.
- ۱۲- معمای هویدا، عباس میلانی، نشر اختران، چاپ دوازدهم.
- ۱۳- شهروند امروز، شماره ۳۲، سال دوم، ۱۶ دی ۱۳۸۶.
- ۱۴- <http://www.chn.ir/news/?section=4&id=1794>
- ۱۵- <http://www.shahrvandemrouz.com/content/6264/default.aspx>
- ۱۶- <http://fa.wikipedia.org/wik>
- ۱۷- <http://www.magiran.com/npview.asp?ID=1287240>
- ۱۸- <http://nosratdarvishi.com/article.aspx?id=803>



در آتش، اما باز امیدوار

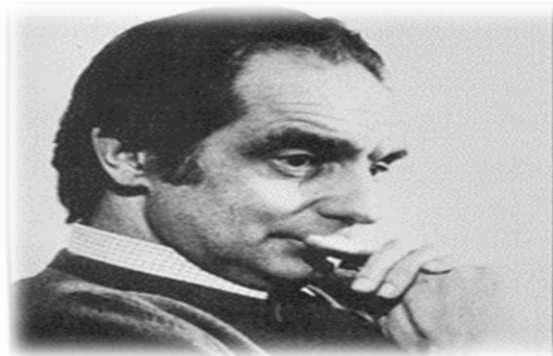
ایتالو کالوینو

ابوذر هدایتی

و خودش را ببازد و از امید، فاصله بگیرد و نامش را ناامید بگذارند.

در داستان‌هایی که ایتالو کالوینو نوشته، تماشاگر نابودی انسانی هستیم که در برابر جنگی خانمان‌سوز، تنها قرار گرفته و برای یافتن پناهگاهی امن، دم به دم می‌کوشد تا جان خویش را از بلا برهاند. در این میان، جنگ، این دیوخون‌آشام را می‌بینیم که از هر سویی پیش می‌آید تا انسان را در آتش بی اخلاقی‌ها و زشتی‌ها بسوزاند.

کالوینو، راوی روایت‌های زیبا و خواندنی است، روایت‌هایی که خواننده را با دردها و رنج‌های انسانی آشنا می‌کند و پلیدی‌های جنگ و جنگ‌افروزان را نشان می‌دهد. برخی بر این باورند که کالوینو جزو نویسندگانی است که داستان‌هایش با داستان‌های دیگر نویسندگان مکتب نئورئالیسم فرق دارد، چرا که جاذبه بیشتری برای مخاطب ایجاد می‌کند. دلیل این



ایتالو کالوینو، در روزگاری می‌زیست که آتش جنگ جهانی دوم شعله‌ور شد و دامن جهان را گرفت. وقتی جنگ جهانی دوم پایان یافت، آن‌چه ماند، ویرانی‌های جنگ بود و حادثه‌های تلخی که به خاطره بدل شده بود. از این‌رو، گروهی از نویسندگان و هنرمندان به خلق آثاری با موضوع جنگ و پیامدهای عاطفی و روانی آن پرداختند، پیامدهایی که با گذشت سال‌ها باز نشانه‌هایش در جامعه دیده می‌شد. بارها این موضوع در فیلم‌هایی که هنرمندان می‌ساختند، نشان داده و در داستان‌هایی که نویسندگان می‌نوشتند، گفته شد و این چنین بود که مکتب نئورئالیسم ظهور کرد.

سال‌هاست از جنگ جهانی دوم می‌گذرد، ولی هنوز این گونه از ادبیات که از دشواری‌های جنگ و پیامدهایش می‌گوید، خواندنی است. انسانی که در ادبیات نئورئالیسم نشان داده می‌شود، انسانی است که به خاطر دوری از صلح و دوستی و نزدیکی به زیاده-خواهی و شهوت‌طلبی، سرگردان شده و آسیب دیده است. در این گونه از ادبیات نشان داده می‌شود که چگونه حرمت انسان لکه‌دار، و ارزش‌های انسانی، نایاب می‌شود و همین ادبیات است که نشان می‌دهد، جنگ، پایان انسان است، اگر که انسان در برابر آن، کم بیاورد

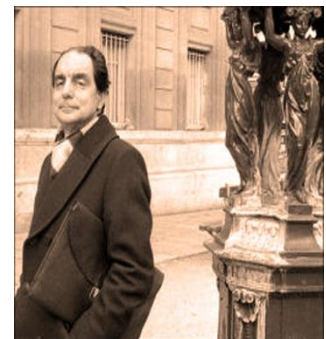


جذابیت را در روایت‌های حرفه‌ای وی باید جست که دیگر نویسندگان این مکتب کمتر از آن بهره بردند.

زندگی کالوینو به شدت با جنگ گره خورده بود. او در کوبا به دنیا آمد و مادر و پدری ایتالیایی داشت. وی نخست در رشته کشاورزی درس خواند که به دلیل عشق به ادبیات، رشته کشاورزی را رها کرد و برای ادامه تحصیل، با دانشجویان ادبیات همراه شد. در این زمان بود که خبر جنگ جهانی دوم، جهان را تکان داد و شعله‌ور شدن آتش جنگ، جهانیان را نگران کرد. با شنیدن این خبر هول‌ناک، او از ادبیات فاصله گرفت و به ارتش پارتیزان‌ها پیوست و در برابر ارتش اجباری هیتلر ایستاد. از این رو، در بسیاری از داستان‌هایش به ارتش پارتیزانی پرداخت و تلاش آن‌ها را در برابر زیاده‌خواهی هیتلر، به تصویر کشید. وقتی جنگ به پایان رسید، بار دیگر به عشق پیشین خود بازگشت که ادبیات بود، و در این عرصه به تحصیل پرداخت.

او نویسنده‌ای است که قلم را سلاحی بُرنده می‌داند که باید به دست گرفت و برای نابودی بدی‌ها و گسترش خوبی‌ها داستان نوشت و مردم را در برابر نازیبایی‌ها مجهز کرد. وی در آخرین کتاب خود، طبیعت را ستوده و زندگی‌ماشینی را نفی کرده است.

انسان در این اثر، در برابر توفان بیهودگی‌ها و بی‌اخلاقی‌ها گرفتار است و کالوینو با قدرتی که دارد، راوی انسان اسیری است تا دردها و رنج‌های



او را بیان کند.

در داستانی از کتاب قارچ‌ها در شهر، زندگی شهری بی‌ارزش نشان داده شده، به گونه‌ای که نمی‌تواند پاسخ‌گوی نیاز انسان باشد. در بخشی از این داستان می‌خوانیم: «زندگی شهری، به مذاق این مارکو والدو، چندان سازگار نبود. اعلامیه، چراغ راهنمایی، ویتترین، تابلوهای نئون تبلیغات که اصولاً برای جلب توجه ساخته شده‌اند، هرگز نگاه او را به خود جلب نمی‌کرد».

در داستان دیگری از کالوینو، به نام مرغ عشق، زندگی روزمره انسان‌هایی به نمایش گذاشته می‌شود که زندگی‌شان یکنواخت است و دچار درد تکرار شده‌اند. کالوینو در این داستان، به دنبال بیان چگونگی شکل گرفتن تباهی‌ها و نابودی انسان است. در این میان نویسنده شخصیت‌هایی را وارد فضای داستان می‌کند که از تباهی و بیهودگی‌ها می‌رهند و خود را به دامن زندگی‌ای نویدبخش می‌رسانند، زندگی‌ای که سختی‌ها را نادیده می‌گیرد و برای جامعه‌ای آرام و انسانی می‌کوشد. این‌که وی هم‌زمان به دشواری‌ها می‌پردازد و نشان می‌دهد که می‌توان نسخه شفابخشی برای گشودن گره‌های زندگی یافت، حکایت از آن دارد که با نویسنده‌ای امیدوار روبه‌رو هستیم که نمی‌خواهد انسان را در داستان‌هایش، با رنج‌ها و دردها تنها بگذارد، بلکه بر آن است تا با ظهور شخصیت‌هایی دیگر، زندگی بهتری را به تصویر کشد و بگوید می‌توان در برابر دشواری‌ها و نازیبایی‌ها ایستاد و مسیر دیگری برای زندگی برگزید و خود را اسیر بیهودگی‌ها نساخت.





نگاهی به رمان "دلبنده"

پدیده کودک‌کشی و روابط "مادر- دختر" در رمان «دلبنده»

اثر تونی موریسون

نویسنده: دکتر مونیکا گاپتا (دانشگاه گارهوآل هند)

مترجم: لیلی مسلمی

دلبنده اثر تونی موریسون در سال ۱۹۸۷، یکی از پرنفوذترین

رمان‌هایی است که تا این زمان به رشته تحریر درآمده است. این داستان به دوران فراموش‌شده بردگی و ترحم به بردگان سیاهپوست می‌پردازد. برجسته‌ترین عنصر در آن، داستان دردناک یک برده زن سیاهپوست به نام «ست» است که دختر خودش را می‌کشد تا او را از وحشت بردگی در امان دارد. موریسون همواره در خلق شخصیت‌های زن در داستان‌هایش احاطه کامل داشته است. داستان‌های او نشان‌دهنده نوعی پیوستگی میان کاراکترهای زن می‌باشد. در داستان «دلبنده» این پیوستگی میان شخصیت‌های زن و چندلایه بودن معانی در روابط میان آن‌ها، باعث جذابیت‌های احساسی در داستان شده است به گونه‌ای که «داستان حتی عمیق‌تر از مطالعات تاریخی و روان‌شناسی می‌تواند از طریق احساسات ناخودآگاه و نتایج روانی برده‌داری در ذهن خواننده نفوذ کند» (شوپاریو، ۱۹۴). در واقع داستان بیشتر به عناصر اجتماعی، روان‌شناسی، فلسفی و ماوراءالطبیعه زندگی انسانی می‌پردازد.

«ست» قهرمان زن در این داستان است. او برده سیاهپوستی است که مادرش را در سنین کودکی از دست داده است و به‌عنوان برده به مزرعه سرپناه مهربان برده می‌شود و در آنجا با هال ساگز ازدواج می‌کند و از او صاحب ۴ فرزند می‌شود. «ست» در آن مزرعه به‌شدت از رفتارهای غیر انسانی اربابان سفیدپوست رنج می‌برد. با بی‌رحمی از آنان شلاق می‌خورد و مانند یک گاو از او شیر می‌دوشند. سفیدپوستان «سینه‌های شیرده او را می‌دوشیدند» (ص ۱۰۹) و این حادثه تاحدی «ست» را دچار بیماری روانی می‌کند و او تصمیم می‌گیرد از آن مزرعه فرار کند. بنابراین تمام شجاعت و توان خود را به کار می‌گیرد تا بتواند به خانه مادرش در خیابان بلواستون شماره ۱۲۴ پناه ببرد. اما اربابان خیلی سریع او را ردیابی می‌کنند و در لحظه‌ای که او هیچ کورسوی امیدی برای رهایی نمی‌بیند او وحشتناک‌ترین قدم را برمی‌دارد و دختر خودش را می‌کشد تا مخالفت خود را در برابر بردگی نشان دهد. او برای این جنایت ۷ سال زندانی می‌شود و بعدها از عوام مردم جدا شده و به‌عنوان یک انسان منفور شناخته می‌شود. حتی خانواده خودش هم از او می‌گریزند. دو فرزند پسرش این وضعیت را ترک می‌کنند، بی‌بی ساگز هم اتفاقی می‌میرد و دخترش «دنور» هم از مادرش فاصله می‌گیرد.

داستان «ست» داستان حقیقی زندگی برده‌ای به نام مارگارت گارنر است که در ژانویه سال ۱۸۵۶ از دست صاحبش در کنتاکی فرار کرده و از رودخانه اوهایو عبور می‌کند و به امید یافتن پناهگاهی در سین سیناتی تلاش می‌کند. اما درست زمانی که توسط صاحبانش دستگیر می‌شود تمام امید خود را از دست داده و یکی از دخترانش را با چاقوی قصابی می‌کشد.



اما موریسون به شکلی بسیار زیبا این داستان واقعی را با پیش‌زمینه برده‌داری بسط داده است. زنان برده همواره از دست مردان سیاهپوست و سفیدپوست زیان دیده‌اند. همیشه به دارایی آنان دستبرد زده می‌شد-حتی حق مادری آن‌ها و به‌عنوان زنان سیاهپوست همواره حس مادری و حق مادری آنان انکار شده و فقط به چشم سرمایه‌ای زایشی به آنان نگاه می‌کردند. از آنجایی که حقوق زنان سیاهپوست بسیار جزئی و قابل چشم‌پوشی بود بنابراین او در جایگاه یک فرد تصمیم‌گیرنده هیچ‌گاه حق‌انتخاب نداشت. بدین ترتیب از «ست» انتظار نمی‌رفت که فرزندانش را عاشقانه دوست بدارد. به‌همین دلیل است که آن حرکت «ست»

در از بین بردن خلقت خودش مورد بحث و جدل قرار گرفته می‌شود که: آیا یک‌مادر حق متوقف کردن ضربان قلب فرزند خود را دارد یا به پایان رساندن زندگی یک فرزند معصوم جنایت است؟ چنین سوالاتی تا پایان داستان تشدید می‌یابد. جامعه آمریکا این عملکرد مارگارت گارنر و دیگر مادران برده که فرزند خود را کشته‌اند، جنایتکار می‌داند. البته در تاریخ آمریکا نمونه‌های بی‌شماری موجود است که مادران نوزادان خود را کشته‌اند تا بار مسئولیت زائد را از دوش خود بردارند. برای مثال، مری مونتگومری با فرزندش از مزرعه فرار کرد اما زمانی که دید، یدک‌کشیدن بچه به‌دنبال خود سخت است، «فرزند شیرخوارش را رها کرد تا بمیرد» (دورو، ۴۹). پدیده کودک‌کشی گناهی سزاوار کیفر بود و «ست» و شریک واقعی زندگی‌اش باید با نتایج ناگوار آن جنایت مواجه می‌شدند. البته دلایل اقتصادی بیش از هرچیزی منجر به قتل کودکان در دوره برده‌داری می‌شد و این پدیده حتی تا به امروز به‌عنوان یک عامل ناشی از بدبختی اعمال شده است. وضعیت آفریقایی-آمریکایی نمونه‌ای است که در آن عوامل اقتصادی منجر به مرحله اندوهناکی از جامعه سیاهپوستان شد. پدیده کودک‌کشی که در داستان‌ها نشان داده شده اشکال متعددی دارد. این پدیده از منظر ادبی تنها یک قتل نیست بلکه کشتن یک کودک از لحاظ روانی و ذهنی به وسیله فرونشاندن امیال و حقوق است. دل‌بند سندی بر تمامی این وقایع کودک‌کشی است، یکی از حزن‌انگیزترین آن‌ها که مادر با بریدن گلوئی او منجر به قتل دل‌بند می‌شود. جدای از این نمونه‌ها اینگونه نشان داده شده است که مادر «ست» هم در هنگام پس‌انداختن کودکانش هنگام زایمان «بدون انتخاب نام» (موریسون، ۷۸) مرتکب کودک‌کشی شده است. نمونه دیگری از این پدیده زمانی است که الا، یک برده دیگر سیاهپوست هم تصدیق می‌کند که فرزندانش را که از اربابان سفیدپوست به‌دنیا آورده به قتل رسانده است. نویسنده از زبان شخصیت‌ها نقطه نظرات گوناگونی راجع به کودک‌کشی ارائه می‌دهد. «ست» مدعی است که «نمی‌توانستم اجازه دهم همه چیز به عقب برگردد و نمی‌توانستم به هیچکدام آن‌ها اجازه دهم که زیر دست اون معلم‌های سفیدپوست باشند. غیرقابل تحمل بود». بی‌بی‌ساگز اصلاً نمی‌توانست داوری کند و آنقدر در مورد ارائه دیدگاهش سکوت اختیار کرد تا آخر سر به مرگش منتهی شد. پلیدی در ابتدا «ست» را به خاطر انتخاب راهی چنین ناهموار متهم می‌کرد. اما بعدها موقعیت او را با در نظر گرفتن پیشامدهای موجود می‌پذیرد. کودک‌کشی همواره به‌عنوان پیش‌زمینه عصر برده داری بوده است و گاه نشان‌دهنده مخالفت و یا دوری از رحمت بود.

اما تجاوز به حقوق کودکان مخصوصاً دختر بچه‌ها در زمان برده‌داری با وحشتناک‌ترین نتایج مواجه شد. به نقل از لیندا برنت «بردگی برای مردان سخت بود اما برای زنان وحشتناک‌تر بود...» (۴۰۵). دنور هم قربانی این نوع سوءاستفاده از زنان است. سالهای اولیه دوران کودکی‌اش را در زندان با مادرش سپری کرد و همواره به خاطر جنایتی که مادرش مرتکب شده بود از سوی جامعه مورد تمسخر قرار می‌گرفت. هرچند مادرش هیچ‌گاه گذشته‌اش را برای دنور فاش نمی‌کند



تا مبدا دیدگاه او نسبت به «ست» عوض شود اما باقی عمر او از دوران کودکی‌اش در ترس از کشته شدن به دست مادرش سپری می‌شود. در واقع او کودکی روانپزیش و ترسو است. دنور با خود صحبت می‌کند و می‌گوید: «تمام شخصیت ظاهری‌ام را به گونه‌ای نشان دادم تا مادرم مرا نکشد...». او همواره به انتظار معجزه‌ای می‌ماند تا شاید بتواند روزی از دست «ست» فرار کند. «ست» از لحاظ قانونی و حتی از منظر اجتماعی مجرم شناخته شده است. اما آنچه که او را مجبور به ارتکاب چنین حرکت بی‌رحمانه‌ای می‌کند، ترس از بردگی و سوءاستفاده از دخترش است. صاحبان مزرعه، مربیان مدارس و برادرزاده‌های آنان به حقوق مادری او تجاوز می‌کنند و شیر او را از سینه‌اش می‌دوشند. تمام این وقایع، گذشته «ست» را در برمی‌گیرد و در رمان از طریق گفت‌وگو میان «ست» و «پلیدی» -یکی دیگر از قربانیان برده‌داری- احیا می‌شود. حافظه، یکی از مهم‌ترین بخش‌های شکل‌دهنده در رمان‌های موریسون است «چون حافظه به عنوان مشخصه مشترک میان دوستان، خانواده و مردم است» (می‌دلتن، ۱۵۹). هرچند پلیدی دردهای «ست» به عنوان یک مادر را درک می‌کند اما می‌داند که او «زن عادی نبوده است». ماجرای «ست» از دو منظر قابل بحث است. از یک سوی، این ماجرا نوعی فقدان احساس مادرانه است به گونه‌ای که تعهد مادری عاجز در زیر سلطه بردگی آشکار می‌شود؛ از سوی دیگر، این ماجرا با مسئله «محدوده خشونت مادرانه» هم مواجه است. پدیده کودک‌کشی که «ست» مرتکب شد از هر دو جهت قابل تحلیل است.

«شیوه روایتی نوعی چرخش یا تکرار به دور حوادث آسیب‌زا را به نمایش می‌گذارد» (ماتوس، ۱۱۲). پدیده کودک‌کشی در رمان دلبند با ارجاع به «ست» و دخترش که بسیار روابط تأثیرگذاری هم هستند مورد تحلیل قرار می‌گیرد. برده‌داری خسارت‌های روانی بسیاری بر رابطه مادر-کودک گذاشته است. موریسون در این رمان ابعاد متعدد رابطه میان مادر-دختر را به رشته تحریر درآورده است. اولین نوع آن رابطه میان ست و دلبند است که یکی از منحصرترین نوع آن می‌باشد. در اینجا یک مادر، قاتل خون خودش است. «ست» توجیه کافی برای اثبات آن حرکت خود داشت که نه تنها جنایت نبوده بلکه حتی یک قتل نجات‌بخش هم بوده است. فقط او در بخش ناگوار ناشی از برده‌داری سرگشته شده بود و نمی‌توانست بپذیرد که دخترش هم چنین شرایط مشابهی را تحمل کند. بنابراین، تصمیم می‌گیرد تا او را از تولد غیر ارادی به‌عنوان یک سیاهپوست آزاد کند «من جان کودکتانم را گرفتم و در جایی قرار دادم که احساس آرامش کنند». اگر چه پدیده کودک‌کشی یکی از محال‌ترین رفتارهایی است که یک مادر حتی نمی‌تواند تصورش را بکند اما «ست» نسبت به بازگشت دوباره خود و کودکتان به عنوان برده کاملاً گریزان بود. اینکار او در جایگاه یک مادر هیچ‌گاه قابل توجیه نیست چون او دست به امری کاملاً غیرطبیعی زد. قتل تنها چاره برای رهایی نبود. او می‌توانست رئیس بردگان یا حتی خودش را بکشد. اما وجود فوق‌طبیعی دلبند حاکی از آن است که «ست» متهم به قتل است و باید مجازات می‌شد. بنابراین، ست یکی از بیرحم‌ترین شخصیت‌های زن در این داستان است که به شکل فطری دارای رگه‌هایی از جنون است.

دلبند آینه‌ای است که گذشته مرتبط با شخصیت او را فاش می‌سازد. او باز می‌گردد تا «ست» را تصرف کند. او نقشه‌اش را با دنور در میان می‌گذارد: «او فردی است که من نیاز دارم. تو می‌توانی بروی اما او تنها کسی است که من باید داشته باشم». این وسواس فکری نسبت به مادرش باعث می‌شود که هویت دلبند مبهم به نظر آید. ظهور و ناپدید شدن او عنصری ماوراءالطبیعه به داستان غم‌انگیز «ست» می‌افزاید. او به شکلی مبهم از آب ظاهر می‌شود: «پوست جدید، بدون چین‌وچروک و نرم دارد که حتی تا بندانگشتانش هم کشیده شده است». ظهور مجدد دلبند از درون آب سمبولیک است گویی تمامی مراحل تولد کودک را مانند کودک تازه متولد شده‌ای از مایع روان در رحم مادر به نمایش می‌گذارد. «ست»، دلبند را به‌عنوان یک موجود زنده می‌پذیرد نه به‌عنوان یک روح و این هنر موریسون است که دلبند را مانند موجودی



وهم‌انگیز نشان می‌دهد و بدین ترتیب است که «ست» پس از رهایی از بارمسئولیت گذشته آرامش را احساس می‌کند. در واقع دل‌بند روحی از گذشته دور است که در جستجوی جایگاه خود در زمان حال است. دقیقاً به همان ترتیب که ظهورش بسیار تصادفی روی داد، ناپدیدشدنش هم سوالات بی‌پاسخ بسیاری برجای گذاشت و در آخر داستان او به شکل زنی عریان و باردار ظاهر می‌شود.

«ست» در چنین رابطه‌ی مشابهی با خواهرش سهیم است. او شاهدعینی خون‌ریزی و قتل خواهر خود می‌باشد و همچنین شیر مادرش را که آمیخته با خون دل‌بند بود می‌مکد. جدای از «ست» او تنها عضو ثابت بلواستون ۱۲۴ است و هر دوی آن‌ها رابطه‌ای ناگفته میانشان حاکم است. دنور مادرش را به خاطر قتل خواهرش همواره مقصر می‌داند و از مردم و حتی از مادرش کناره‌گیری می‌کند. بیگانگی او منجر به حس وابستگی نسبت به دل‌بند می‌شود درست زمانی که او را به‌عنوان خواهر از دست‌رفته خود می‌پذیرد. آن حرکت دنور که شیر مادرش آمیخته با خون دل‌بند را می‌مکد سمبل آن است که «ست» و خانواده‌اش زندگی خود را بر پایه مرگ دل‌بند بنا نهاده‌اند و از خون او لاجرمه می‌نوشند. «دل‌بند خواهرمه و من خون او را درست همراه با شیر مادرم قورت دادم». و بر همین اساس دل‌بند مصمم شد تا به ستیز با مادرش برخیزد. از سویی دیگر دنور کینه را در قلبش حک می‌کند اما علاقه‌اش به «ست» و عشقش به او به تدریج افزایش می‌یابد آن‌زمان که می‌بیند مادرش از کج خلقی‌های دل‌بند رنج می‌برد. اینجاست که دنور به نجات مادرش می‌شتابد. او پلی است که میان «ست» و مردم پیوند ایجاد می‌کند. «ست» از انزوای دنور آگاه است اما هیچگاه از گذشته چیزی به او نمی‌گوید و تنها نیمی از حقیقت را فاش می‌کند. «تا آنجا که به دنور مربوط است، وظیفه «ست» آن بود که او را از گذشته مهمی که در انتظار او بود، دور نگه‌دارد». سکوت حاکم بر رابطه میان مادر- دختر باعث گسترش فاصله میان آن‌ها شد و دنور را مرموزتر از همیشه کرد. او پا به پای راز دل‌بند قدم برداشت تا اینکه سرانجام دل‌بند به شکل جسمانی و حقیقی ظاهر شد.

دل‌بند و دنور طبعی به شدت قدرت‌طلب دارند. دل‌بند از «ست» انتظار توجه کامل دارد و با چشمانش به او خیره می‌شود. در این بخش از داستان «ست» و دل‌بند همانند یک روح به نظر می‌رسند. اینگونه قدرت‌طلبی مشابه در طبیعت دنور هم قابل تأمل است اما در مقابل «روح خواهرش». صمیمیت رو به رشد میان دل‌بند و «ست» تهدیدی بر امنیت دنور محسوب می‌شود به گونه‌ای که مصاحبت با هر دوی آن‌ها باعث گوشه‌گیری او می‌شود. در داستان دل‌بند، هر دو دختر بسیار پرخاشگر به نظر می‌رسند اما سختگیری مادرانه «ست» بر خشونت آن‌ها سایه می‌افکند و در پایان در شخصیت دنور نوعی واژگونی به چشم می‌خورد. او در ابتدا از مادرش متنفر است و در جستجوی همراهی با دل‌بند است تا بتواند از خواهرش در مقابل مادر خود محافظت کند. اما بعدها با «ست» غمخواری می‌کند و آرزو می‌کند تا حافظ او در برابر روح دل‌بند باشد. این رشد در شخصیت دنور صورت می‌پذیرد به گونه‌ای که او دیدگاهش را نسبت به زندگی خود تنظیم می‌کند. ارتکاب به جرم یکی از مهم‌ترین بخش‌های روند درمان است که به دنبال آن جنایت صورت می‌گیرد. حال ممکن است این جرم درونی یا آشکار باشد اما به هر حال جنایت همواره با عذاب وجدان همراه است و این جرم تاجائی که به «ست» مربوط است نشان‌دهنده دل‌بند است. تصمیم عجولانه «ست» برای قتل دخترش ضربه‌ای بزرگ بر حالت روانی‌اش وارد کرد. او هیچگاه علاقه نداشت از گذشته‌اش صحبت کند اما حضور پلیدی و پس از آن حضور دل‌بند، این باور او را تصدیق می‌کند که دل‌بند همان دختر خودش است که او به قتل رسانده است. عذاب وجدان «ست» باعث می‌شود که او خود را کاملاً تسلیم نیازهای دل‌بند کند. او در حضور دل‌بند به شدت احساس عدم امنیت دارد و به او بهترین چیزها حتی به قیمت شغل، خانه و سلامتی‌اش را پیشنهاد می‌دهد. جرم «ست»، دل‌بند را به عنوان کودک مرده‌ای قالب بندی می‌کند.



او به قضاوت خود راجع به پدیده کودک‌کشی دل‌بند ادامه می‌دهد. آخرین یادداشت موریسون دال بر آن است که: «نباید از جرم و گذشته آن گریخت بلکه باید آنرا در دست گرفت و متصرف شد» (کارمین، ۹۱).

زنان برده هرگز به عنوان گزینه‌های مناسب برای مادرشدن در نظر گرفته نشدند و تنها به عنوان کالا درخور توجه بودند. «کودکان و نوزادهایشان را می‌توانستند به راحتی از آنان بگیرند؛ مانند گوساله‌ای که از گاو جدا می‌کردند آن‌ها را می‌فروختند» (دیویس، ۷). مادرشوهر «ست» حتی چهره هشت فرزند خود را هم به یاد نمی‌آورد. به همین ترتیب، مادر «ست» هم هیچگاه به او شیر نداد. اما تلاش ست برای آنکه مادر شایسته‌ای باشد به نتایج زیانباری از عشق مادرانه منتهی شد. حتی پلدی هم متذکر می‌شود که عشق مادرانه برای یک برده بسیار مخاطره آمیز است. موریسون چنین نقل می‌کند: «پلدی فکر کرد، خطرناکه، خیلی خطرناکه. برای زنی که به بردگی عادت کرده عشق به هرچیز خطرناک است مخصوصاً اگر این دل‌بستگی متعلق به فرزندانش باشد. او با دل‌بستگی تسویه حساب کرده بود». هنگامی که پلدی، «ست» را به خاطر عشق زیادش متهم می‌سازد او پاسخ می‌دهد: «عشق یا وجود دارد یا وجود ندارد. عشق کم اصلاً عشق نیست». این بدان معناست که «ست» نوعی سرشت از جان گذشته و سواسی دارد اما نمی‌توان از آن به عنوان غریزه متواضعانه مادرانه نام برد. رابطه «ست» با دخترش دل‌بند رابطه‌ای خودخواهانه است. او از دل‌بند به عنوان یک قربانی استفاده می‌کند تا مخالفت خود را با اصل و نهاد برده‌داری نشان دهد. ترس از فاش شدن آن جنایت به ذهن او از لحاظ روانی چنگ می‌زند. دل‌بند مانند دختری جسماً از آب ظاهر می‌شود تا انتقام مرگ خود را بگیرد.

بین ست و دل‌بند رابطه‌ای قوی حاکم است به گونه‌ای که زنجیره زمانی، مکانی، فرهنگی، اجتماعی و غیره را گسسته می‌سازد. او بر این باور است که مرگ چیزی نیست جز حرکت مداوم زندگی به شکلی دیگر. هر دو به نوعی حس تسخیرشدگی دارند. «ست» یک عمل شیطانی مرتکب می‌شود و دل‌بند خود شیطان شد. پیوستگی آن دو معمایی را در داستان خلق می‌کند که بسیار مهیب است. پدیده کودک‌کشی، حس مادرانه «ست» را مورد بحث و تحلیل قرار می‌دهد اما به‌طور کلی با بررسی شرایط زندگی واقعی بردگان سیاه‌پوست و به ویژه زنان، هیچ چاره دیگری جز مرگ و خودکشی ندارد. اکثر زنان برده تمایل به خودکشی داشتند تا بتوانند از بی‌رحمی فرار کنند. با بردگان مانند حیوانات رفتار می‌شد. کاراکترهای زن در داستان موریسون از لحاظ شخصیتی سایه‌ای خاکستری رنگ دارند. برای مثال، تلاش «ست» برای قتل او را زنی بیرحم جلوه می‌دهد. پلدی اشاره می‌کند که: «... ست تو دو تا پا داری نه چهار تا ...» بدین ترتیب شخصیت غیرعادی دل‌بند نشان می‌دهد که او تجسمی از شیطان است. دل‌بند سعی بر آن دارد تا پلدی را به گمراهی بکشد و «ست» را سرگردان کرده و دنور را مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی در دست بگیرد. دل‌بند به نوعی یک فرد افراطی است طوری که از یک‌سوی تا حد مرگ مادرش را خفه می‌کند و از سوی دیگر، گردن ضرب‌دیده «ست» را با انگشتان نرمش تسکین می‌بخشد. سرشت حاکم و مطالبه‌گر دل‌بند باعث ناراحتی مادرش می‌شود. «ست» همه چیز را رها می‌کند تا رضایت دل‌بند را جلب کند طوری که دل‌بند گناه جنایت او را ببخشد. خشونت‌ی مشابه در شخصیت دنور هم به چشم می‌خورد. او مادرش را به خاطر کودک‌کشی مقصر می‌داند و از لحاظ روانی ثابت می‌کند که همه چیز شکنجه‌ای برای «ست» است. بیگانگی دنور با خانواده‌اش باعث می‌شود «ست» منزوی‌تر شود و دنور عمداً چنین رفتاری را پیش می‌گیرد تا مادرش درد کشته شدن را به درستی درک کند. هرچند، دنور در پایان ثابت می‌کند که می‌تواند کمک بزرگی برای حال و روز مادرش باشد آن هم درست در هنگامی که می‌فهمد دل‌بند مادرش را کاملاً در مشتش گرفته است. آسیب روانی حاصل از رهایی از قتل کودک در «ست» هم آشکار است. بردگی زنجیره روابط میان ست و مادرش را پیش از آنکه بتواند سخنی به زبان آورد، از هم گسست. به همین دلیل تکذیب بر ادعای حس مادری باعث اغراق در نقش «ست» به عنوان مادر می‌شود و او تنها





مسئولیت خود را در قبال فرزندش، حس مادری می‌بیند. همچنین عمل کودک‌کشی «ست» تمام تلاش او را برای اصلاح گذشته‌اش بازگو می‌کند. آن‌زمان که مادرش به دار آویخته شد و او تنها به حال خود رها گشت. «ست» اینچنین اعتراف می‌کند: «نقشه من آن بود که همگی به آن طرف [پیش مادر خودش در آن دنیا] بروند». تجربه‌های شخصی «ست» از زندگی و سخنرانی‌های فرهنگی سیاهپوستان باعث شد تا او بپذیرد که زندگی در جایگاه یک برده سیاهپوست حتی بدتر از مرگ است.

از نظر سیاهپوستان «مرگ هرچیزی بود جز فراموشی». همین نفرت از تولد فعلی و امید به زندگی بهتر با تولد مجدد در تصمیم بر کودک‌کشی باعث دلگرمی «ست» می‌شد. اگر جنایت «ست» را از لحاظ معنوی مدنظر داشته باشیم، به شدت قابل‌سرزنش است. ارتکاب به کودک‌کشی از سوی ادیان یا هر اجتماعی انکار شده‌است. زمانی که او از سوی اجتماع مطرود می‌شود به این نکته آگاه است. بی‌بی‌ساگز که خود

واعظ مسائل مذهبی است، نتوانست در برابر این حادثه واکنش نشان داده و تسلیم مرگ شود. «ست» می‌دانست که در مرگ بی‌بی‌ساگز مقصر است. از منظر اجتماعی، او به عنوان فردی مطرود شناخته می‌شود که سعی بر آن دارد تا با شکستن یکسری هنجارهای اجتماعی طغیان برپا کند. همین مسئله منجر به ایجاد سد ارتباطی میان مردم از یک سوی و خانواده «ست» از سوی دیگر می‌شود. دنور هم قربانی حس بیگانگی است. اما «ست» به حمایت نیازمند است تا بتواند بر گناه خود غلبه کند. «در داستان دلبندها، زندگی جهنم است اما در کنار یکدیگر، تجربه‌های مشترک و عشق خواهر برادری به کاراکترها کمک می‌کند حتی اگر نتوانستند زندگی را بهتر جلو ببرند، حداقل بتوانند از مرگ نجات یابند» (بالیا، ۹۱). در پایان داستان همه مردم متحد می‌شوند تا دلبندها را از بلواستون بیرون کنند. موریسون تنها راه‌حل مناسبی که برای مشکلات اجتماع سیاهپوست پیشنهاد می‌کند، اتحاد و همدلی است. همچنین پدیده کودک‌کشی از بعد سیاسی هم مورد انتقاد است به طوریکه «ست» برای این جرم خود محکوم به ۷ سال زندان شد.

مسئله ماوراءالطبیعه عنصر مهم دیگری در داستان دلبندها است. اولین خط از رمان توجه خواننده را به دنیایی اسرارآمیز جلب می‌کند. هدف اصلی موریسون گسترش فرهنگ خاص آفریقایی است تا بدین ترتیب داستان‌هایی که در آن‌ها «روح» معرفی می‌شوند رئال و فریب دهنده به نظر برسند. جو خصومت آمیز در آمریکا و اجتماع سیاهپوست به جوداستان چنگ می‌زند. داستانهای روح در میان سیاهپوستان بسیار متداول است چون مرگ از دیدگاه آنان دیگر مسئله ترس‌برانگیزی نیست. بی‌بی‌ساگز می‌پذیرد که فرزندانش از دست رفته خودش باید «... نگران خانه شیطان زده کسی باشند». بنابراین کاراکتر دلبندها و حتی حضور او به عنوان یک روح در خانه «ست» از نظر خوانندگان مدرن کاملاً قابل توجیه به نظر می‌آید. «خانواده موریسون [خانواده توصیف شده در داستان] ترکیبی از ارزش و اسطوره می‌باشند» (هالوی، ۱۶۰). همچنین عنصر برجسته ماوراءالطبیعه در نتیجه ذهن پریشان شخص است. ناامیدی و سرکوبی اغلب منجر به شکل‌گیری دنیایی خیالی و کاراکترهای خیالی می‌شود که بعد دیگر آن قضاوت در مورد عنصر ماوراءالطبیعه است.



موریسون دو جهان زنده و مرده را از طریق «ست» و دلبند به هم متصل می‌کند. مردم سیاهپوست هم با شیوه‌های جداسازی دنیای فیزیکی از دنیای ماوراءالطبیعه آشنا هستند. این همان راهی است که مردم قادرند دلبند را به سوی جایگاه اصلی‌اش جلو ببرند. به نظر می‌رسد «ست» خارج از مرکز توجه قرار دارد. بدون راهنمایی و کمک مادر، او از روابط واقعی میان مادر-دختر برکنار می‌شود. شرایط سوءاستفاده جنسی به او از لحاظ روانی آسیب رسانده به شکلی که ماهیت شبه‌حیوانی از یک انسان بر شخصیت او پیشی گرفته است. در فکر «ست» مشکلی ریشه دوانده است. هیچ مادری هرچند هم بی‌رحم قادر نیست به قتل فرزند خود [حتی در بدترین شرایط] متوسل شود. حتی اگر بترسد از این مسئله که دخترش قربانی تجاوز در آینده خواهد شد، باز می‌توانست فرزندش را به شخصی آشنا بسپارد. «ست» فراتر از این تفکر پیش نرفت و وحشت و ترس باعث شد تا اینگونه رفتار کند. اگرچه احساس می‌کند درست‌ترین کار را انجام داده اما به هرحال با قتل دخترش متهم به چنین ستمی است. موریسون به هیچ‌وجه قصد ندارد قضاوتی روی این عمل «ست» ارائه دهد. بلکه تحلیل در تصمیم‌گیری «ست» را به عهده خواننده می‌سپارد. پدیده کودک‌کشی از سوی جامعه کاملاً مطرود اعلام شده اما همین افراد جامعه در پایان داستان «ست» را می‌بخشند. اگرچه اتحاد راه چاره پیشنهادی به احساس حقارتی است که سیاهپوستان از آن رنج می‌برند، بنابراین نمی‌توان جرم او را به عنوان تصمیمی جداگانه از نظر گذراند. به‌هرحال مردم هم به شکل مستقیم یا غیر مستقیم با پدیده کودک‌کشی سروکار دارند. به همین دلیل است که مردم هم با سنگینی بار گناه پا به پای «ست» همراه می‌شوند. اما این مسئله به هیچ‌وجه فراموش کردن گذشته‌ای نیست که مدنظر نویسنده است بلکه در واقع زندگی در گذشته و غلبه بر آن است.

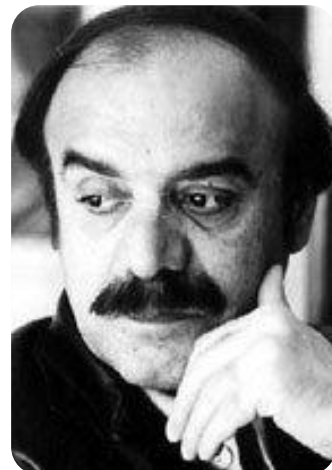
منابع ذکر شده:

- Brent, Linda.** "Incidents in the life of a Slave Girl". The Classic Slave Narratives. Henry Louis Gates.ed. New York: American Library, 1987.
- Carmean, Karen.** Toni Morrison's World of Fiction. New York: Whitestone Publishing Company, 1993.10
- Davis, Angela.** Women, Race and Class. New York: Random House, 1981.
- Drew, Benjamin.** "The Refugee: A North-side View of Slavery". Four Fugitive Slave Narrative.(Reading MA : Addison Wesley, 1969).
- Holloway, Karla and Stephanie D.** New Dimensions of Spirituality A Biracial and Bicultural Reading of the Novels of Toni Morrison. New York: Greenwood Press, 1987.
- Matus, Jill.** Toni Morrison Contemporary World Writers. New York: Manchester University Press, 1998.
- Middleton, David.** Toni Morrison's Fiction: Contemporary Criticism. New York: Garland Publishing, 2000.
- Mabalia, Doreatha Drummond.** Toni Morrison Developing Class Consciousness. : Selinsgrove: Susquehanna University Press, 1993.
- Morrison, Toni.** Beloved. New York: Signet, 1987. (All the subsequent references are quoted in the parenthesis of the text)
- Peach, Linden.**ed. Toni Morrison. Macmillan Press: London, 2000.
- Schapira, Barbara.** "The Bonds of Love and the Boundaries of Self in Toni Morrison's Beloved". Contemporary Literature 32: 2, 1991.



احمد آرام

من در سال ۱۳۳۰ در بندر بوشهر به دنیا آمدم، تحصیلاتم را در دبستان و دبیرستان سعادت به اتمام رساندم و در رشته طبیعی دیپلم گرفتم. از دوران دبیرستان به قصه نویسی، نمایشنامه نویسی و بازیگری در تئاتر روی آوردم. در ۱۸ سالگی اولین قصه‌ام را با نام «آن روز شوم» در مجله «فردوسی» به چاپ رساندم. در سال ۱۳۵۷ به استخدام اداره فرهنگ و هنر سابق درآمدم. کار را رها کردم و برای تحصیل در رشته سینما عازم ایتالیا شدم. پس از بازگشت در دانشگاه علوم پزشکی با عنوان کارشناس آمار مشغول به کار شدم. از سال ۱۳۶۷ با مجله «فیلم» در زمینه طرح‌های سینمایی همکاری کردم و چند نمایشگاه گرافیک در شیراز و بوشهر برپا نمودم. در رشته بازیگری- کارگردانی از دانشگاه آزاد فارغ تحصیل شدم و دوره کارشناسی ارشد ادبیات نمایشی به دانشکده هنر و معماری راه‌یافتیم. هم‌اکنون ساکن شیراز هستم و به‌عنوان مدرس تئاتر و کارشناس فرهنگی و هنری آموزش فوق برنامه دانشگاه علوم پزشکی مشغول به کار می‌باشم. در زمینه داستان کوتاه، اولین مجموعه قصه‌ام را با نام «غریبه در بخار نمک» به چاپ رساندم. و اکنون اولین قصه بلندم را با عنوان «مرده‌ای که حالش خوب است» برای چاپ آماده دارم.



آثار داستانی: مجموعه داستان «غریبه در بخار نمک»- سال انتشار ۱۳۸۱ - شامل داستانهای: آرزوهای قلب الاسد- عسل، دخترمختار- همانگونه که داشتم می‌مردم- غریبه در بخار نمک- غریبه- یک نفر از ما مرده است- جسدهای غوطه‌ور، رمان «مرده‌ای که حالش خوب است» - سال انتشار ۱۳۸۴ احمد آرام در سال ۸۱ مجموعه داستان «غریبه در بخار نمک» را منتشر کرد. داستان های این مجموعه فضای فرهنگی و اجتماعی بوشهر را به نمایش می‌گذارد و دل‌بستگی‌های نویسنده را به این شهر نشان می‌دهد. آرام با متنوع کردن نوع روایت در هر کدام از داستان‌هایش فضایی نو به مجموعه خود می‌دهد. داستان‌های «غریبه در بخار نمک» را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد. داستان‌هایی که نویسنده از دوران کودکی گفته و دارای ساختاری ساده در نوع روایت هستند. این داستان‌ها با نگاهی حسرت‌بار به گذشته، دوران خوش کودکی را به تصویر می‌کشند. احمد آرام در این داستان‌ها با زبانی ساده روایت‌هایی را نقل می‌کند. «آرزوهای قلب الاسد» از سفر خیالی چند پسر بچه با لاشه‌ی ماشینی که سالها در گوشه‌ای افتاده و آرزوهای دوران کودکی و تجربه عشق دوران کودکی را روایت می‌کند. آرام نیز همچون دیگر داستان‌نویسان بوشهری با نگاهی نوستالژیک به دوران کودکی و فضای صمیمی بوشهر قدیم می‌نگرد. او با به تصویر کشیدن زوایای مختلف زندگی در کنار دریا و مسائل حاشیه‌ای آن از دوران کودکی خود می‌گوید و در این بین سعی دارد خواننده را با فرهنگ و واژه‌های جنوب آشنا کند. به کار بردن واژه‌های جنوبی از دیرباز از دل مشغولی‌های نویسندگان بوشهری بوده‌است. داستان «عسل، دختر مختار» نیز از دوران کودکی و فقر و قهر دریا می‌گوید. داستان‌هایی که آرام از دوران کودکی می‌گوید از روایتی ساده برخوردارند. او در این داستان‌ها سعی نمی‌کند پیچیدگی و ابهامی را وارد روایت کند، اما داستان‌های دیگر آرام که از ذهنیت و تخیل او بر می‌آیند دارای پیچیدگی در خود هستند.



"همین طور است"

احمد آرام

برای نجف دریا بندری

می‌خواهم بگویم که بهار نبود، بلکه پاییز بود. فکر می‌کردم این فصل می‌تواند نظم خاصی به رفتار تو بدهد. یعنی این که مثل همه‌ی آن سال‌ها، مطیع بعضی رویدادهای طبیعی باشی و قانونمندی‌هایش را باور کنی. می‌بینی که تیمارگاه چگونه مجبورت کرده دو سال تمام تا قباب بخوابی و به سقف بلندش نگاه کنی. می‌گفتی بله پاییز بود و هر چیزی که در این فصل رخ می‌دهد مخصوص همین فصل است. مانند رؤیاهای تکراری کسل کننده، انگاری همه چیز حلقه‌وار پیرامون آدم می‌چرخد تا فضایی خلسه‌آور ایجاد کند. رنگ‌های کسل کننده نمود پیدا می‌کردند و پوشاک و البسه از مُدافتاده، بوی بدن‌های رفته را باردیگر زنده می‌کردند. درست می‌گفتی، بوها ناگهان از ژرفا پیش می‌آمدند و تو مجبور می‌شدی یادی گنگ و مبهم را در ذهنت دنبال کنی. همه‌ی آن چیزهایی که قبل از این در پیرامونت قیل و قال به راه می‌انداختند، اینک در تاریکی پاپس کشیده‌اند و فقط از آن همه جنبش و هیاهو، بوها مانده است.

*

هوم... همه‌اش همین است که باور کنم محصول افراطی این فصل نوعی گنجی بدوی است. برای همین است که روی تخت می‌نشینم و ساعتها به پاهای آویزانم خیره می‌مانم. این پاها به چه کار می‌آیند، فقط می‌توانند آدم دیلاقی چون مرا به درون کابوسی تکراری، که تو هم در آن شریک هستی، بکشانند.

زیر پتو گلوله می‌شوم و زانوهایم را مانند روزگار هفت سالگی، در بغل می‌گیرم. چشمانم به نوری که از پُره‌های پتو می‌گذشت و مانند براده‌ی الماس در تاریکی پخش می‌شد خیره می‌ماند. در این فرصت اندک بیداری، خوشی دل‌انگیزی به سراغم می‌آید و آن گیسوی بافته شده مادرم بود که با یک عادت دیرین کودکی، روی گونه‌ام می‌گذاشتم تا به خواب روم. این بو، اطراف صورتم می‌چرخد و توی شقیقه‌ام جاخوش می‌کند و انگار چرخ‌فلک غول پیکری درون کله‌ام به دوران در می‌آید. خواب‌مستانه‌یی می‌خواهد مرا با خود ببرد که ووره‌ی بادی در باغ تیمارگاه می‌چرخد. فکری برای کوران هوا نکرده‌ام. دیگر دیر شده‌است. اگر لولاهای زنگ‌زده از جاکنده نشوند، فردا با تأمل بیشتری به فکر بستن درها می‌افتم. اصلاً شاید درها را رنگ کردم. پیستوله‌ی رنگ توی انباری است. کارگران خدمات گاه گذاری آن را بیرون می‌آورند و از سر تفنن صندلی‌های چوبی را در محوطه‌ی باغ رنگ می‌زنند. تا فرصتی پیش می‌آید انگشت‌هایم را می‌شمارم و انتظار می‌کشم تا در جایی فرو افتم. پیش از آن همیشه با پژواک «همین‌طور است» آغاز می‌شد، صدایی که مانند بُخار پیش می‌آمد و همه جا را می‌گرفت و تا مدت‌ها ماندگار می‌شد. اولین بار شور و شغف این صدا تکانم داد و بعدها تکرار آن بیمارگونه شد. صدایی که در بیداری معنایش گم می‌شد، اما در خواب همچون سرنخی، در کورسوی جایی نمود، مرا به دنبال خود می‌کشید. تو نمی‌خواهی قبول کنی اما من معتقدم که رؤیا از قسمت پشتی مخ آغاز می‌شود و هروقت که شروع می‌شود بر می‌گردم و به خودم نگاه می‌کنم. بعد خم می‌شوم توی جایی که دیده‌نمی‌شود. صدایت را می‌شنوم که می‌گویی: «رسیدیم». در جمجمه‌ی بزرگ می‌دویم. از تَرَک‌های جمجمه نور فضا را خط خطی می‌کند. برای توصیف این وضعیت سعی می‌کنم تیغه نور را لمس کنم. همان کاری که در آفتاب پاییزی تیمارگاه می‌کردم.

*



می‌گفتی در آنجا برای لحظه ای کوتاه توقف کردیم. می‌گفتی همه کوشش من به خاطر این بود تا خودم را به آن چهار پله‌ی فلزی برسانم. به راست و چپ و جلو و عقب خیره می‌شدی و بو می‌کشیدی. خودت هم می‌دانستی که ورود به این کابوس تکراری ملال آور شده است اما ناگزیر می‌بایست به آن چهارپله‌ی فلزی می‌رسیدی.

*

هوم... یادم می‌آید که خم شدم تا پایم را جایی مطمئن بگذارم. باید پایین می‌رفتم. با این که بغض کرده بودی و ترس برت داشته بود اما به پاشنه پاهام که در تاریکی فرو می‌رفت خیره شده بودی.

*

بالاخره به سطحی رسیدی که شیب تندی داشت. روی شیب، جدارهای عمیقی کنده بودند. جدارها موازی یکدیگر بودند. حدس می‌زدی که به هنگام ساختن این شیب سیمتی کسی آمده و با انگشت سبابه اش روی سطح خیس آن خط‌های عمیق موازی رسم کرده. تو فکر می‌کردی که آدم خیری که انگشت سبابه اش را چپانده است توی سطح خیس سیمت فقط می‌خواسته که یک کار شرافتمندانه انجام داده باشد و گر نه رهگذران با کمی بی‌دقتی لیز می‌خوردند و ناپدید می‌شدند.

*

هوم... به آرامی روی جدارها قدم می‌گذارم و احساس می‌کنم که مفصل پاهایم تیر می‌کشند و متواضعانه خم می‌شوم تا کسی فکر نکند که ناتوان شده‌ام. و بالاخره با ما تحت‌روی شیب تندی سقوط می‌کنم و سردم می‌شود. مرد دیلاقی که شایع است زمانی «میرآب» آنجا بوده مرا بلند می‌کند. مردیست لوچ. زیر بغلم را می‌گیرد تا مرا سرپا نگه دارد و در این فاصله‌ی زمانی می‌خواهد به من چیزهایی بیاموزد. مثلاً این که در مواقع حساس چگونه از میزان الحرارة استفاده کنم یا این که برای ضدعفونی آب‌های آلوده چند سی‌سی کلر در چند متر مکعب آب بریزم. بعد هشدار می‌دهد که در تاریکی دقت بیشتری بکنم. مرد لوچ به من گفت: «شامگاه بود که احساس کردم بی‌اختیار لیز خوردم و درجایی عمیق پرتاب شدم. دیگر هیچ کاری از من ساخته نبود و یک شبانه‌روز خرناسه می‌کشیدم».

*

به او گفتم که بیا و در این هوای مَلس با یکدیگر محاوره کنیم. به تو خیره می‌شود و تو مانند خرمگس‌های سمج ره‌پایش نمی‌کنی و از فواید محاوره با او حرف می‌زنی، این که محاوره چیز خوبی است و دقت ما را در گزینش واژه‌ها اندازه‌گیری می‌کند.

*

هوم... او خواب‌آلود به من نگاه می‌کند و کمی دلخور می‌شود و می‌خواهد که به احترام چشمان لوچ اش ره‌پایش کنم. و او می‌رود و می‌نشیند. صدای غم‌انگیزی از شکاف لب‌هایش بیرون می‌زند: «سرده». بلندش می‌کنم و شانه‌هایش را تکان می‌دهم اما بیدار نمی‌شود. خروپفش بالا می‌گیرد. توافق می‌کنیم که به پهلوش بزنیم.

*



تو، بی‌رحمانه به دنده‌اش می‌کوبی. از خواب می‌پرد و بی‌اراده جمله‌یی به زبان می‌آورد که هیچ ربطی به مکانی که در آن قرار داریم نداشت. به‌گمانم گفت «استراتژی تجاوز»، یا یک چیزی شبیه به این. بعدها که جمله را به یادش آوردیم گفت که چنین جمله‌ای را نمی‌شناسد و شاید گفته باشد: «اورانیوم ضعیف شده» و هاج و واج نگاهش کردیم.

*

هوم... تو هم به او خیره می‌شوی و فکر می‌کنی که دارد فریبت می‌دهد. بعد، او بدون اجازه ما پاهایش را به زمین می‌کوبد، طوری که مجسمه تکان می‌خورد و می‌لرزد. از پژواک صدا هردویمان وحشتزده می‌شویم. تو می‌خواهی او را تنبیه کنی اما نمی‌دانی چگونه. شلوارش را می‌کشی و او با سماجت به کار خود ادامه می‌دهد و مانند خواب‌زده‌ها چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. سرانجام که نتوانستیم کاری از پیش ببریم برای خودمان توجیه کردیم که این عمل او برای گذران زندگی خوب است. بعد به چشمان لوچ‌اش نگاه کردیم که نمور شده بود. به تو گفتم ولش کنیم به حال خودش، می‌ترسم هوا تاریک شود و پله‌ی فلزی را گم کنیم. مدتی سردرگم به اطراف نگاه کردیم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که هردویمان سکندری خوردیم و روی شیب تند سرنگون شدیم، قل خوردیم و به جایی رسیدیم. به تو گفتم دیگر نمی‌توانیم برگردیم. خودت را می‌تکانی و می‌گویی حالا می‌توانیم در این جا به میل خودمان به موسیقی گوش بدهیم و اگر دیده نشویم کمی هم، گوش شیطان کر، برقصیم.

*

یادم آمد، تو برخلاف طبع من، سرینت را در هوا تکان می‌دهی و می‌چرخانی، آن قدر تکرار می‌کنی که به دهن دره مبتلا می‌شوم. من زودتر از تو درمی‌یابم که در سرسرای قرار گرفته‌ایم که در سقف آن نورگیر بزرگی دیده می‌شد. به خود که می‌آیی می‌گویم: «کی می‌شود که خودمان را از شر تردیدهایمان نجات دهیم؟» تلاش مذبحانه‌ای تا به آن چه پدید آمده عادت کنیم.

*

هوم... تو به در می‌کوبی یا می‌خواستی که بکوبی. می‌گویم مطمئن نیستم که این در باشد. می‌گویی هزاربار روی پاشنه‌اش چرخیده و ما ناخودآگاه از آن چارچوب گذشته‌ایم. باورم می‌شود. جنون‌آمیز کوبه‌های چدنی را به صدا در می‌آوریم. در باز بود. از چارچوب می‌گذریم. می‌ایستیم و نفس تازه می‌کنیم. دمپایی گشادی به پا می‌کنیم تا میخچه‌ها راحت شوند.

*

گاهی نورگیر تو را می‌ترساند. نورگیر فلزی با شیشه‌ی مات، مانند گودالی توی سقف فرو رفته بود. نور آزار دهنده‌ای از آن جا سرازیر می‌شد و روی صورت‌هامان می‌نشست. تو معتقد هستی که منبع نور، مصنوعی است مانند همان‌هایی که روی برج نگهبانی زندان‌ها نصب می‌کنند. از ترس می‌نشینی و می‌گویی که در یک شامگاه غم‌انگیز در این جا با چند عبارت چند هجایی آواز خوانده‌ای. می‌گویی تا صبح فنجانی از ابر بالا می‌انداختی و به ناکامی‌های غبطه می‌خوردی. اصرار داری تا ازت خواهش کنم تا آن آواز غم‌انگیز شادی‌آور را برایم بخوانی. صندلی خیزرانی را پیش می‌کشی. روی آن لم می‌دهی. در این هنگام احساس می‌کنی که همه‌جا از بویی لبریز شده است.

*

هوم... بوی اسارون است. باید تدبیری به کار ببری که هنگامی که آواز می‌خوانم حضوری مستمر داشته باشی. می‌خواهم تمرکز داشته باشم تا اصوات آزار دهنده نشوند. البته این حرف من ممکن است تو را گیج کند و مثل همیشه روی زمین بیفتی و با حرکت



بیهوده و کسل کننده‌ات در درس‌ساز بشوی. کاری به کارت ندارم. کجکی روی صندلی می‌نشینم و آواز می‌خوانم: «صبح که می‌شه، یه تیکه ابر، راهشو گم می‌کنه پاورچین پاورچین، تَلپی میفته تو فنجان من فنجان بلورین من، فنجان بلورین من».

*

«خب دیگه، وقت آن رسیده تا پوتین هایمان را بپوشیم» تو می‌گویی و پاچه شلوارت را بالا می‌زنی. به تو می‌گویم موقعیت خوبی است. می‌نشینم و پایهایمان را توی گلی شتری پوتین ها فرو می‌کنیم. باد زوزه می‌کشد. تو بر این باوری که این صدای زوزه‌ی گرگ است. و بعد به چشمانم خیره می‌شوی و مکث می‌کنی تا من چیزی بگویم. و من هم سکوت می‌کنم و تو ادامه می‌دهی که در این جهان فقط گرگ ها زوزه می‌کشند و بعد سگ‌ها از گرگ‌ها تقلید کردند. گفتم این صدا، صدای زوزه‌ی باد است. می‌گویی زوزه گرگ است. می‌گویم باد است. می‌گویی خدای من، باد همان گرگ است. دعوایمان نمی‌شود. اندکی سکوت می‌کنیم و بعد از آن که قضیه را فراموش کردیم بند پوتین هایمان را می‌بندیم.

*

هوم... یک قطعه موسیقی شنیده می‌شود. باید کوشش کنیم تا سکوت ایجاد شود. خوب است حالا موسیقی وارد سکوت می‌شود. این جای زندگی زشت نیست و خیلی کیف دارد. اولین بار است که موسیقی را می‌بینم: تارهای صوتی کشیده‌ی لرزان و سبکی که از تیغه‌های نور می‌گذرند و دور کله‌هامان می‌پیچند. آخ که بوی گیسوی بافته‌شده‌ی مادرم می‌دهند. روی صندلی خیزرانی خوابم می‌برد و تو شانسه‌یام را خیلی ناشیانه تکان می‌دهی، فکر می‌کنی که مُرده‌ام. وقتی که یقین حاصل می‌کنی که زنده‌ام در گوشم می‌گویی: «اگر اجازه بدهی درازگویی‌ام را شروع می‌کنم زیرا اکنون زمان خوبی است». نگاهش می‌کنم، صدای میخ‌های ته پوتینش سطح جمجمه را می‌لرزاند. راحتش می‌گذارم تا آن‌طور که می‌خواهد باشد. دکمه‌ی کتش را می‌بندد و شکمش جلو می‌زند. صدای لرزانش اوج می‌گیرد: «توی تیمارگاه، با دیوارهای بلند، تاقباز افتاده‌یی. از پشت پنجره نگاهت می‌کنم. منضبط به‌نظر می‌آیی. علی‌رغم مخالفت‌های مسئولین، کراوات سورمه‌یی می‌زنی و بعد از اصلاح ادوکلن به‌صورت و گردنت می‌پاشی. از مصرف آن همه قرص‌های آرامبخش بادکرده‌یی و غبغبت شُل و ول روی یقه پیراهنت افتاده. با چوبدستی درازم، تخت فلزی‌ات را تا لبه پنجره می‌کشم. صدای جیغ پایه‌های فلزی تخت روی سرامیک قهوه‌یی پخش می‌شود. گوش‌هایت به من نزدیک شده‌اند. من از سینه‌ریز مادرت که در گرو بانک بود با تو حرف می‌زنم. یک سینه‌ریز نقره‌یی با سنگ‌ریزه‌های گران‌قیمت که می‌گفتی شایع است که محصولی از صنعت کاران بلخ یا بخارا است. با وجود ابتلا به شی‌زوفرنی، هنوز قسمتی از مخات اشیاء را به‌خاطر می‌آورد. وقتی، در آن دم مرگ، مادرت برای آخرین بار سینه‌ریز را از گردن هشتاد ساله‌اش آویخت، به من گفتی: «نگاه کن، قسمت میان‌ی سینه‌ریز مانند فک آدم‌های مُرده است». و از آن پس با ترس به مادرت نگاه می‌کردیم. همین‌که غیبت می‌زد و به درون صندوقخانه فرو می‌رفت و راجی‌هایمان شروع می‌شد. بعد از چهل سال چه حال و روزی داری! باورم نمی‌شود. چه لطفی می‌توانم نسبت به تو داشته باشم که در حد توان و آزادی‌م باشد. حتی تحقیرهایی که نسبت به تو روا می‌دارند، سلامت مرا به خطر می‌اندازد. به ما تلقین کرده‌اند که تو زنده‌یی و روزی سه وعده سوپ کلم می‌خوری. کارشناسان امور رفتاری امیدوارند که مانند مادرت زندگی سالم و درازی داشته باشی (البته من حرفشان را باور نمی‌کنم). در آزمایش‌هایی که از تو به‌عمل آوردند، دیده‌اند که تو بدون کوچکترین کمکی، قلاده و تسمه‌هایت را از تخت فلزی باز کرده‌ای و دوباره بسته‌ای و آخرین بار که آن‌ها را از دست و پاهایت گشوده‌ای، مثل آدم‌های درمان شده خواسته‌ای با قاشق و چنگال غذایت را بخوری. پس اندک‌اندک سلامت مخ در تو اوج می‌گیرد و شاید این قسمت از درمان برای آن‌ها ناخوشایند باشد زیرا ضریب هوش تو را بالا می‌برد و فضایی ایجاد می‌کند که می‌توانستی همه آن‌ها را مَجَل کنی. گرچه بعد از هر کاری دوباره قلاده و دستبندها را به خودت آویزان می‌کردی تا این سنت ابدی را نگه داری. حالا هم مشتاقم مانند آن سال‌هایی که ازش دور افتاده‌ای از دوچرخه‌ات برایم حرف بزنی، چیزی که حسابی تو را به وجد می‌آورد. می‌گفتی آن دوچرخه را از یک پاسبان زوار دررفته خریده بودی. یک خورجین بزرگ هم داشت که آن را پُر از کدوهای بدشکل می‌کردی. کدوها را از باغچه خانه‌تان چیده بودی. کدوها



شبهه کله آدمها بودند و همه آنها را توی شهر می فروختی. می گفتم با پولش خیلی کارها می کردی، مثلاً یک قرانش را می دادی و یک لیموناد گازدار می خریدی و قلمپ قلمپ سر می کشیدی. پدرت هم از مرز چهل سال گذشته بود و در روستای شما هرکس که از میانسالی می گذشت مخاش را واگذار می کرد و اراجیف می گفت. پدر تو هم مجنون صدایی شده بود و زده بود به کوه و کمر و رسیده بود به چاهی که عمقش را هیچ کس حدس نمی زد و صدا از ته همین چاه بیرون زده بود. یادت می آید؟ خودت بارها گفته بودی هروقت از کنار آن چاه گذشته ای همان صدا را شنیده ای که می گفته: «همینطور است». طوطی پدرت هم هنوز که هنوز است با شنیدن صدای دوچرخه ات می گوید: «همین طور است». یک بار به خودت فشار آوردی تا در بیداری آن صدا را بشنوی اما موفق نمی شدی. زخم بستر گرفته بودم و تو مرا بغل کردی و بردی به باغ تیمارگاه. مانند طفل کور و کوری مرا از زیر درختان غان عبور دادی. بوی جلبکها زیر دماغم می زد و مرا خوشحال می کرد. روی نیمکت سنگی می نشینیم و به یک عنکبوت سیاه نگاه می کنیم. چه شد که خوابمان برد؟ نمی دانم، اما می دانم که خیلی خسته بودیم. بیدار که شدیم خرت و پرت هایت را دزدیده بودند.

*

گفتم بوی جمجمه به لباس هایمان چسبیده بود. بوی استخوان های پوسیده ی خیس گرفته بودیم. همدیگر را بو می کردیم که ناگهان صدای شرشر آبی شنیدیم.

*

هوم... توی هوا گردن می کشیم و می گویی یحتمل گرسنه خواهیم شد. خسته بودیم، تو خم شدی و من پشتت سوار شدم. مثل شتر صبور و سنگین راه می رفتی و از پوتین هایت شکوه داشتی. پاهای آویزان به خواب رفته بود. حالا خم می شوم تا تو پشتم سوار شوی. نفس نفس می زدم. از جاده ی ماسه ای با صدای غژ و غژ گذشتیم. تو را انداختم جایی. همان طور که دمر افتاده بودی گفتم: «هروقت به صدای شرشر فاضلاب می رسیم، فانوس دریایی پیدایش می شود.» صدایی در سقف جمجمه می پیچد. هردو به بالا نگاه می کنیم به آسمانی که رنگ سفال داشت. کنار ساحل، میان جگن ها می نشینیم. می گفتم مدت ها پیش یک نفر این جا تو را مضروب کرد و بعد بخشیده شد. عکس او را به من نشان دادی، خلواره مردی با موهای بلند و آشفته و بینی قلمی، کمی می لنگیده و نی هم می زده. حالا پاهایش را می بینیم که از لای جگن ها بالا زده. می گویی: «خودشه» از علامت ماه گرفتگی روی رانش به یاد پدرم افتادم. بالای سرش می ایستم. دراز کشیده است و می گوید: «همین طور است». می گویم: «این جا آخر خط است؟» می گوید: «همین طور است». تاریک می شود و ما بی خود تقلا می کنیم تا آن پله ی فلزی را پیدا کنیم. تو می گویی: «خم نشویم، که اگر شدیم، بار دیگر فرو می رویم»

شیراز-۱۳۸۰



"همفري بوگارت"

داستانی از "علیرضا محمودی ایرانمهر"



- مهم‌ترین ویژگی صورت تو اینه که چشم‌هات با رنگ طلایی پوستات یه هارمونی جذاب داره.

بینی دختر از شنیدن این حرف سرخ شد و سرش را مقابل مرد پایین انداخت.

- شما لطف دارین، خیلی دخترهای از من قشنگ‌تر هم هستن.

دختر چشم‌های آبی رنگ پریده‌ای چون سنگ‌های فیروزه‌ی پلاستیکی داشت. مرد فکر کرد پوست‌اش درخشش برنزه‌ی خوبی دارد اما رنگ چشم‌هایش احمقانه است. دختر انگشت‌های کوتاه و تپل‌اش را مثل بچه‌ها دو طرف فنجان کاپوچینو روی میز گذاشته بود.

- ترکیب آبی و طلایی، می‌دونی منو یاد چی می‌ندازه؟

مرد به ناخن‌های مربع شکل دختر نگاه کرد و ادامه داد:

- ساحل دریا، یه ساحل گرمسیری که پشت‌اش دامنه‌ی جنگل‌های سبز تیره است. پر از درخت‌های نارگیل بلند با تنه‌های سفید راه راه که به سمت دریا خم شدن.

- شما به من لطف دارین. این طوری‌ها هم که می‌گین نیست.

مرد با لذت به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و پیروزی خود را تماشا کرد. پره‌های نازک بینی دختر با لذت از هم باز شده بودند و گاه لب‌هایش را با زبان خیس می‌کرد. سادگی خوش‌آیندی در صورتش بود که مرد احساس کرد برایش شانس می‌آورد. پیش از این هم دخترهایی که چنین قیافه‌هایی داشتند برایش خوش‌شانسی آورده بودند. مرد سیگاری از جیب‌اش درآورد و به سوی صاحب کافه که پشت پیشخوان چوبی روی گیل‌های بستنی خامه می‌ریخت اشاره کرد. صاحب کافه خندید و گفت می‌تواند سیگارش را روشن کند.

- چه خوب این جا می‌شه سیگار کشید؟

- برای همه نه، فقط مشتری‌های خاص.



مرد دود سیگار را بالای سر دختر فوت کرد. دختر با لذت به صورت او خیره مانده بود. مرد به ضربان قلب دختر فکر کرد که احتمالاً کمی بالا رفته بود. فکر کرد دختر از تماشای سبیل‌های بلند و پرپشت و شانه‌های پهن و کشیده‌ی او چه لذتی می‌برد. سال‌ها پیش زن میان‌سالی به او گفته بود اندامش مثل پوست کروکودیل خشن و وحشی است و دل هر زنی را آب می‌کند. آب شدن دل دختر را در حرکت بی‌قرار انگشتان تپل‌اش که حالا دستمال کاغذی را مچاله می‌کردند حس می‌کرد. مرد دود سیگار را از گوشه‌ی لباس بیرون داد و خود را رها کرد تا چشمان آبی رنگ پریده‌ی دختر ستایش‌اش کنند.

- شما مثل همفبری بوگارت سیگار می‌کشین.

مرد ناگهان با صدای بلند خندید. بعد سیگار را شبیه عکس همفبری بوگارت که به دیوار کافه آویخته بود گوشه‌ی لب گذاشت و سرش را نزدیک صورت او آورد.

- یه چیزی به‌ات می‌گم پیش خود مون بمونه، من یه زمان فیلم‌هاش رو فقط برای این نگاه می‌کردم که سیگار کشیدن‌اش رو یاد بگیرم.

هر دو خندیدند باز هم یکدیگر را ورنانداز کردند. دختر به مرد که با لذت پک‌های عمیقی به سیگار می‌زد نگاه کرد و ناگهان متوجه شد مرد در تمام مدتی که مقابل او نشسته سعی می‌کند شکم خود را تو بکشد که اندام‌اش بهتر دیده‌شود. فکر کرد بیچاره چه عذابی می‌کشد که با آن پک‌های سینمایی به سیگار همچنان شکم بیرون زده‌اش را صاف نگه دارد. پوست صورت مرد چرب شده بود و پیشانی بلند و بی‌مویش در نور ضعیف چراغ‌های مخروطی سقف برق می‌زد. فرق سرش موهای تنک و نازکی داشت، تقریباً می‌توانست بگوید کچل است. دختر فکر کرد اگر می‌توانست به مرد بگوید آن سبیل دراز و عهد بوقی‌اش را بتراشد شاید قیافه‌ی قابل تحمل‌تری پیدا می‌کرد. اما در مجموع هیکل و قیافه‌اش یک جوری شبیه دلقک‌ها بود و همین حرف زدن با او را خوش‌آیند می‌کرد. دختر یک بار دیگر مرد را ورنانداز کردن و گفت:

- شما خیلی خوب حرف می‌زنین. نگاه خیلی دقیقی هم دارین، آدم تحت تأثیر قرار می‌گیره.

- اتفاقاً من معمولاً کم حرفم. فقط موقعی که انگیزه‌ی قوی پیدا کنم حرف می‌زنم.

دختر با همان لبخندی که از اول داشت به سیگار گوشه‌ی لب مرد نگریست و فکر کرد با این سن و سال چه ساده و بچه‌گانه دروغ می‌گوید. هفته‌ی پیش که تازه با هم آشنا شده بودند به دختر گفته بود بازاریاب یک شرکت وارد کننده‌ی وسایل بهداشتی‌ست و شغل‌اش فقط خوب حرف زدن است، اما حالا مثل بچه‌هایی که با ذوق زده نشان دادن خود می‌کوشند مادرشان را خر کنند می‌خواهد نشان دهد فقط دیدن دختر نطق‌اش را باز کرده است. دختر فکر کرد اما همه‌ی این شیطنت‌های احمقانه و قیافه‌ی از مد افتاده و ژست‌های خنده‌داری که به خود می‌گیرد، به نگاه معصومانه‌اش می‌ارزد. ساده و احمق‌تر از آن است که بتواند کلاه سر دختری مثل او بگذارد. مطمئناً از آن دسته پیرپسرهای چشم و گوش بسته و احساساتی است که فکر می‌کنند زرنگ‌اند اما هر چه در مغزشان می‌گذرد روی پیشانی‌شان نوشته می‌شود. در کنار یک پیر پسر رمانتیک و ساده لوح، احساس آرامش می‌کرد و از این که همه چیزش در نگاه کودکانه‌ی او زیبا دیده می‌شود لذت می‌برد. موقع صحبت متوجه شده بود نگاه مرد روی چشم‌ها و دست‌های کوچک او در نوسان است. مطمئناً رنگ آبی عمیق و زیبا چشم‌هایش مرد بیچاره را از پا درآورده بود.



- دست هات رو چه قشنگ روی می‌ذاری.

دختر به انگشتان کوتاه و گرد خود روی شیشه‌ی سیاه میز نگاه کرد و از این که می‌تواند در برابر هر تعریف مرد خود را هیجان زده نشان دهد کیف کرد. این بازی باعث می‌شد مرد بیش تر سر ذوق بیاید از زیبایی های او تعریف کند. مرد سیگارش را با ته مانده‌ی قهوه ی توی فنجان خاموش کرد و گفت:

- هفته‌ی دیگه تولد یکی از دوستانه، می‌خوای با هم بریم مهمونی؟

- چه خوب، خیلی دوست دارم.

دختر فکر کرد حتما در مهمانی این پیرپسر هیجان‌زده باز هم درباره‌ی زیبایی او سخنرانی‌ها خواهد کرد و از تصور آن قفلک لذت‌بخشی درون شکم خود احساس کرد. شاید حتا بد نبود مردک را به مهمانی دوستان خودش هم ببرد و بگذارد با این زبان چرب و لحن بامزه پیش آن‌ها از او تعریف کند، به زیباترین چیزها توصیف‌اش کند و پیش چشم دوستانش دختر تازه‌ای از او بسازد که باید جذابیت‌های پنهان‌اش را دوباره کشف کنند. سپس از فکری که ناگهان در ذهنش درخشید دلش غنچ رفت: حتی می‌توانست این پیرپسر بامزه را به مسعود معرفی کند! مسلماً مسعود مورد بهتری از خیلی‌های دیگر برای دوستی طولانی یا شاید حتی ازدواج بود. حداقل تنها کسی بود که به او پیشنهاد ازدواج داده بود و دختر را نامزد خود تصور می‌کرد. فقط عیب‌اش این بود که همیشه لاف می‌زد جماعتی از زنان و دختران دور و برش هستند که با همه‌شان فقط یک دوستی ساده دارد و او تنها انتخاب زندگی‌اش است. دختر مطمئن بود این روشی احمقانه برای به دست آوردن دل اوست، اما کفرش را در می‌آورد. ناچار بود خود را در برابر این حرف‌های مسعود خونسرد و بی‌تفاوت نشان دهد. اما حالا دختر هم می‌توانست این مردک رمانتیک را به مسعود نشان دهد و بگوید یک دوست ساده و بذله‌گو است و می‌تواند سه نفری با هم ولگردی کنند و خوش بگذرانند.

قطره‌های ریز عرق روی پوست نازک و آفتاب‌سوخته‌ی فرق سر مرد برق می‌زدند. کاش دستمالی برمی‌داشت و پوست سرش را خشک می‌کرد. اگر می‌توانست کاری کند مسعود با شوق و ظرافت این پیرپسر ماقبل تاریخی عاشق رنگ آبی چشم‌های او شود و زیبایی‌های پنهان‌اش را ببیند و البته در حد بی‌خطری هم حسادت‌اش تحریک شود، به هر چه از یک رابطه نیاز داشت می‌رسید. مرد در حالی که با دقت او را وارانداز می‌کرد گفت:

- به نظرم تو خیلی خوب می‌تونی برقصی؟

- از کجا حدسی زدی؟

- از مدل نشستنت ات. فرم دست‌هات... این که مدام تکون می‌خوری و نمی‌تونی آروم سر جات بشینی... در مجموع حرکاتت با هم هارمونی دارن. انگار عادت داری حرکت دست‌هات رو با هم موزون کنی.

- شما چه خوب همه چیز رو می‌فهمین، آدم رو غافلگیر می‌کنین!

دختر توضیح داد بیش تر دوست دارد عربی برقصد و مرد سعی کرد دلایلی بیابد که ثابت می‌کردند همه چیز دختر برای رقص عربی ساخته شده است. دختر را وراانداز کرد که روی صندلی‌اش شل شده بود و برای لحظه‌ای نمی‌توانست لبخند بی‌پایانی را که شیفتگی‌اش را لو می‌داد از روی صورت خود جمع کند. مرد احساس کرد این خنده‌ی احمقانه،



چشم‌های بی‌حالت و حرف‌های تکراری دارد حوصله‌اش را سر می‌برد. فکر کرد شاید بتواند با تصویر لحظات خصوصی‌تری از زندگی دختر ملالی را که داشت کم کم سراغ‌اش می‌آمد دور کند. با دقت بیش‌تری دختر را ورنه‌انداز کرد و ناگهان متوجه شد بازوهای او کمی شل و آویزان هستند. می‌توانست تا آخرش را بخواند: تنبلی، پر خوری و آخرش هیکلی از ریخت افتاده که موقع دویدن چربی‌های اضافی آن بالا و پایین می‌پرد. اگر آن پوست برنزه و جذاب‌اش نبود اصلاً ارزش این همه وقف صرف کردن نداشت.

- می‌تونم شما رو به نامزد معرفی کنم؟

مرد احساس کرد چیزی درونش کش می‌آید، نازک می‌شود و کنده می‌شود. مثل وقتی که همه کاتالوگ‌های شامپو و لوسیون و خوشبو کننده‌های زیر بغل را از توی کیف دستی‌ات درآورده باشی و درباره‌ی همه‌شان توضیح داده باشی و آخر کار داروخانه دار بگوید فعلاً قصد خرید ندارد. مسخره است. می‌خواهد او را به نامزدش نشان بدهد که چه شود. اصلاً چرا همان اولش نگفت که نامزد دارد؟ به دختر که با چشمان آبی مسخره‌اش به او لبخند می‌زد نگاه کرد. باید فکرش را به‌کار اندازد. احتمالاً دختر می‌خواهد با نشان دادن او به نامزدش چیزهایی را ثابت کند. مثلاً بگوید من مرد فوق‌العاده جذابی را می‌شناسم که با گوشه‌ی لب‌اش سیگار می‌کشد و خشونت مردانه‌ی سحرانگیزی دارد، اما من در هر در موقعیتی به نامزدم وفادار می‌مانم و چیزی را پنهان نمی‌کنم. به این صورت ساده و بچه‌گانه‌اش هم می‌آید که هنوز به عشق واقعی ایمان داشته باشد و دنبال چنین بازی‌های ابلهانه‌ای باشد.

پس قرار است بعد از این او نقش فداکارانه‌ی یک همفری‌بوگارت شریف را در رابطه‌ای عاشقانه بازی کند. صورت احمقانه‌ی دختر از خوشحالی برق می‌زد و با فیروزه‌ی بدلی چشم‌هایش چهره‌ی مردانه‌ای او را ستایش می‌کرد. مرد فکر کرد می‌تواند همین‌جا سر و ته قضیه را هم بیاورد و پی‌کار خود برود یا پیشنهاد دختر را بپذیرد و با حضور خود به دو جوان بی‌تجربه کمک کند باور کنند رؤیایی به نام عشق وفادارانه واقعیت دارد تا از دوست‌داشتن ساده لوحانه‌ی یکدیگر لذت ببرند. از تصور خود در نقش همفری‌بوگارتی تنها و پاک‌باخته که در شبی مه‌گرفته زوج عاشقی را نجات داده است و بعد بی‌هدف قدم می‌زند و سیگارش را روشن می‌کند، خوشش آمد.

- خوشحال می‌شم نامزدتون رو ببینم.

- اسم‌اش مسعوده، اون هم مثل شما آدم خاصی‌ئه! فکر کنم دوست‌های خوبی برای هم بشین.

- من توی زندگیم یه سری اعتقادات دارم که برام ارزش دارن، یکی‌اش این که آدم توی زندگی حتی یه دوست خوب رو هم نباید از دست بده.

- اگه اشکال نداشته باشه می‌تونیم سه تایی بریم جشن تولد دوست‌تون.

مرد به فیلتر له شده‌ی سیگارش که در ته مانده‌ی قهوه‌ی توی فنجان نم کشیده بود نگاه کرد و گفت:

- پیشنهاد خیلی خوبیه.

در شش‌روزی که به مهمانی دوستش مانده بود مرد سعی کرد دروغی را که به دختر گفته بود عملی کند. فیلم شاهین مالت و کازابلانکا را دوباره نگاه کرد و به حالت‌های سیگار کشیدن همفری‌بوگارت دقیق شد. گذاشتن سیگار در



گوشه‌ی لب اگر قلب یک مرد عمیقاً خراشیده و مجروح نباشد هیچ زنی را واقعاً تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. فکر کرد شکم شل و آویزان و چشم‌های بی‌خاصیت دختر احتمالاً نامزدش را هم را آزار می‌دهد، اما چه طور ساده دلانه تلاش می‌کند بزرگوار باشد، چنین چیزهایی را نبیند و در خیال خود این بادمجان بی‌مزه را دختری زیباروی تصور کند. مسلماً خشونت پنهان و جذابیت‌های مردی مثل او به آن جوان خام کمک می‌کرد انگیزه‌ی بیش‌تری برای خیال‌پردازی داشته باشد و با چنگ و دندان برای به دست آوردن ملکه‌ی بادمجان‌ها تلاش کند. مرد به بی‌رحمی‌های زندگی فکر کرد و از این که می‌تواند به دو نفر که معصومانه برای حفظ زندگی خود دست و پا می‌زنند کمک کند، لذت برد و حتی از تصویرهای بی‌شرمانه‌ای که در اولین ملاقات با دختر در ذهن خود مجسم کرده بود احساس شرمندگی کرد. شش روز بعد مرد در مهمانی دوستش همان چیزی بود که دوست داشت، یک کروکودیل مهربان!

دختر و نامزدش آخرین مهمان‌هایی بودند که آمدند. دختر لباس شب مشکی و گشادی پوشیده بود که گاف‌های خلقت‌اش را می‌پوشاند. مسعود یک سر و گردن بلند تر از او بود. صورت استخوانی و نسبتاً جذابی داشت، اما کروات ساتن نقره‌ای‌اش را چنان تنگ و ناشیانه گره زده بود که داشت خفه‌اش می‌کرد. بیش‌تر مهمان‌ها تی‌شرت و شلوار جین پوشیده بودند و با تعجب لباس رسمی آن دو را ورنانداز می‌کردند. مرد شنید کسی آهسته از میان مهمانان گفت: «این بوقلمون رو کی دعوت کرده» به واقع هم گردن مسعود بر اثر فشار کروات کاملاً سرخ شده بوده و به بوقلمونی کت و شلوار پوش بی‌شباهت نبود. مرد با سیگار گوشه‌ی لباس به سمت آن دو که خجالت‌زده وسط هال ایستاده بودند رفت، با آن‌ها دست و به مهمانان دیگر معرفی‌شان کرد و کوشید به همه نشان دهد این دو نفر تحت حمایت او هستند و کسی حق ندارد به چشم زوجی احمق نگاه‌شان کند.

دختر میان مرد و نامزدش در کاناپه انتهای هال نشست، دست مسعود را که فشار کروات چشم‌هایش را به هم نزدیک کرده بود گرفت و با نجوایی که مرد هم بشنود گفت:

- به‌ات خوش می‌گذره عزیزم. می‌بینی چه دوست‌های خوبی دارم.

مسعود با لبخندی بی‌حالت مرد را ورنانداز کرد. دود سیگاری که گوشه‌ی لب مرد مانده بود به سمت صورت او برمی‌گشت و معلوم بود دارد چشمانش را می‌سوزاند. مسعود دست نامزدش را گرفت و برای اولین بار در طول هفته‌ی گذشته احساس آرامش کرد زیرا مطمئن شد این مردک کچل شامپو فروش که نامزدش این همه از او تعریف می‌کرد، حتی اگر سبیل دلقک‌وارش را هم بتراشد مشنگ‌تر از آن است که تهدیدی برای او به حساب آید. دختر به شانه‌ی مسعود تکیه داده بود و پشت سر هم صحبت می‌کرد و می‌کوشید ویژگی‌های دوست‌اش را برای نامزدش تشریح کند:

- یه فروشنده‌ی خوب باید بیش‌تر یه روان‌شناس خوب باشه. باورت نمی‌شه چه نگاه دقیقی دارن. توی همون برخورد اول چیزهایی درباره‌ی آدم می‌فهمن که غافلگیرت می‌کنه.

مرد با کف دست عرق فرق سرش را خشک کرد و گفت:

- ایشون به من لطف دارن، این طوری‌ها هم نیست.

- نه جدی می‌گم مسعود. باید خودت باهاشون حرف بزنی بفهمی.



مرد سیگار را که دودش داشت چشمانش را کور می کرد از گوشه‌ی لب خود برداشت و به جوان لبخند زد. دختری تمام وزن خود را روی شانه‌ی نامزدش انداخت و گفت:

- حالا مسعود به نظرتون چه جور آدمی نه، به هم می‌یاییم؟

مرد که چشمانش هنوز از دود سیگار می‌سوخت گفت:

- یه جوون با استعداد، جنتلمن، با یه قلب حساس که معلومه عاشقانه شما رو دوست داره. احتمالاً توی تحصیلاتشون هم باید خیلی موفق باشن.

مسعود سعی کرد جلوی خنده خود را بگیرد. فکر کرد خندیدن به مسواک فروش متوهمی که ادای حرف‌زدن جان‌وین را در می‌آورد شرافتمندانه نیست. احساس کرد دلش به حال این مردک بی‌چاره می‌سوزد و دوست نداشت متوجه شود او دارد در دلش به حرف‌هایش می‌خندد. حالا مردک خمیردندان فروش چشم‌هایش را ریز کرده بود و با ژستی روان‌کوانه داشت درباره‌ی استعداد فوق‌العاده‌ی او سخنرانی می‌کرد و سعی می‌کرد به دختر ثابت کند مسعود بزرگ‌ترین شانس زندگی‌اش است. مسعود فروتنانه سرش را تکان داد و فکر فکر کرد طرف از آن دسته مردهایی است که یک عمر به اصول احمقانه‌ی اخلاقی خود چسبیده‌اند، خودآزاری کرده‌اند و تنها دلخوشی‌ای که برای‌شان باقی مانده این است که برای هر تازه‌واردی نقش پدری مهربان را بازی کنند. گره کروات‌اش را شل کرد، نفس راحتی کشید و به دختر گفت:

- درست می‌گفتی، ایشون نگاه خیلی دقیقی دارن.

دختر که از شدت ذوق‌زدگی صدایش به شکل جیغ درآمده بود گفت:

- به خدا مسعود من به شون نگفته بودم رتبه‌ی کنکورت سه رقمی بوده! نه؟ من چیز به شما گفتم؟

مرد سیگار خاموش دیگری گوشه‌ی لب‌اش گذاشت و گفت:

- والا به این چشم‌های کنجکاو و باهوش بیش‌تر رتبه‌ی دو رقمی می‌یاد تا سه رقمی.

دختر احساس کرد همه چیز در زندگی مطابق خواسته او پیش می‌رود. معلوم بود حسادت مسعود به همان حدی که لازم است تحریک شده، بدون آن که به چیزی میان او و این مردک شک کند. مطمئن بود جادوی آبی چشمانش و جذابیت حرکات ظریف دست‌های کوچک اش کار خود را کرده است، قلب این پیرپسر عذب را دو پاره کرده و اگر همان طور پیش برود مردک شروع به توصیف او خواهد کرد، چشمانش را شبیه دریای آبی و رنگ پوستش را شبیه آفتاب سواحل گرمسیری خواهد ساخت و مسعود را و می‌دارد دوباره همه ارزش‌ها و زیبایی‌های او را کشف کند. آهنگ عربی تندی که همان لحظه شروع شده بود شکی برای دختر باقی نگذاشت که بخت امشب با او یار است. باید به پیرپسر احمق و کوچولویش ثابت می‌کرد حدس اش درباره مهارت جادویی او در رقص اشتباه نبوده است. دختر دست مسعود را گرفت و گفت:

- بیا عزیزم با هم برقصیم.



دختر دست نامزدش را گرفت و او را وسط هال که چند نفری در حال رقصیدن بودند کشاند. زیر چشمی می‌دید که مردک با آن نگاه مشتاقانه‌اش او را ورنه‌انداز می‌کرد و سعی کرد زیباترین رقصی را که می‌تواند اجرا کند. چشمان حسرت زده‌ی مردی محروم نگاهش می‌کردند. جزئی‌ترین زیبایی‌های تن او را می‌دیدند و مسلماً افسوس می‌خوردند. احتمالاً همین پیرپسر چشم و گوش بسته را تحریک می‌کرد بیش‌تر جلوی مسعود از او تعریف کند. آهنگ عربی تند و گرم بود. دختر سعی می‌کرد موج‌های تن‌اش نرم و ماهرانه و بی‌پروا باشند. احساس کرد شاه‌ماهی یک آکواریوم بزرگ است. گرمای نگاه مردک کچل را روی تن خود احساس می‌کرد و دوست داشت بیش‌تر به مسعود بچسبد.

دختر مقابل مسعود به دور خود چرخید، از دستان او بیرون لغزید و دوباره به سوی او برگشت. مسعود احساس کرد پوست گونه‌های نامزدش از شادی برق می‌زند و فهمید برای اولین بار جلوی دختر دست‌پایش را گم کرده است. در تمام سه ماه گذشته که به دختر پیشنهاد ازدواج داده بود، گرمای درونی او را چنین نزدیک به قلب خود احساس نکرده بود. انگار با تمام وجود از این که فقط برای او می‌رقصد غرق لذت است و کسی غیر از نامزدش را نمی‌بیند. مسعود از همان‌روز اول دوستش داشت، اما حالا مطمئن بود بهترین انتخاب زندگی‌اش را کرده است. فکر کرد احتمالاً حضور این مرد کچل افسرده در خلق چنین لحظه‌های لذت‌بخش و باشکوهی بی‌تأثیر نیست. دختر هر بار که دور خود می‌چرخید با عشق توی چشم‌های مسعود نگاه می‌کرد. فکر کرد دخترها همیشه دوست دارند مرد زندگی‌شان به وسیله‌ی آدم‌های دیگر تأیید و ستایش شود، این طوری بیش‌تر تحت تأثیر قرار می‌گیرند و می‌توانند احساسات درونی خود را رها کنند، همان‌طور که آن مردک چسب‌زخم فروش او را ستوده بود.

کروات‌اش را کاملاً شل کرد، سعی کرد به بدنش پیچ و تاب بیش‌تری بدهد و کروان شل شده دور یقیه‌اش تاب خورد. سبک شده بود، از رقصیدن در برابر چشمان مشتاق دختر لذت می‌برد و فکر کرد این بابا بزرگ سبیلو بزرگ‌ترین شانس زندگی‌اش است، اصلاً هم مهم نیست چه عقده‌هایی دارد، مهم این است که از او خوشش آمده، جلوی نامزدش او را تأیید می‌کند و باعث می‌شود دختر عاشقانه خود را در آغوش او رها کند.

دختر و نامزدش میان هال به دور هم می‌چرخیدند و برای لحظاتی در آغوش هم فرو می‌رفتند. مرد تند شدن تپش قلب خود را احساس می‌کرد. خون گرم زیر پوستش می‌دوید. فکر کرد چه شانس‌ی آورده که همه‌ی حدس‌هایش درباره‌ی این پسرک جلف کرواتی درست از آب درآمد. اولین لحظه‌ای که او را دید یاد یکی از هم‌دوره‌ای‌های کودن اما خر‌خوان دانشگاه افتاده بود. برای همین گفته بود مسعود با استعداد و درس‌خوان است. سیگاری آتش زد و آن را گوشه‌ی لب‌اش گذاشت و سعی کرد بغض دردناکی که گلپوش را می‌فشرد فرو دهد. احساس کرد چشمانش شبیه چشم‌های نمناک همفتری بوگارت در آن شب مه‌گرفته شده است، درحالی که زوج جوانی را سوار هواپیما کرده و نجات داده است و خود به سوی سرنوشتی نامعلوم می‌رود. فکر کرد کاش می‌توانست برای یک بار هم شده دختر را ببوسد.

برای لحظاتی چشمانش را بست تا تلخی تنهایی درونش ته نشین شود. چشمانش را که باز کرد دید دختر و نامزدش موقع رقص گاه برمی‌گردند و او را نگاه می‌کنند. مثل آن زوجی که موقع پرواز هواپیما همفتری بوگارت تنها را در شب مه‌گرفته نگاه می‌کردند. پارچه نرم و لخت لباس شب روی تن دختر می‌لغزید. فکر کرد این پسرک بی‌مایه که مثل ملخ بالا و پایین می‌پرد با آن که نامزدش را در آغوش دارد چه قدر در این لحظه دوست دارد جای او باشد، یک مرد واقعی خودساخته، مسلماً در پنهان‌ترین بخش قلب خود دوست دارد به اندازه او بزرگ و مقاوم باشد و رنج‌های زندگی را به تنهایی روی دوش خود تاب بیاورد، با قلبی زخمی که به تدریج تبدیل به سنگ می‌شود... هر چند هیچ وقت شجاعت آن را



نداشته باشد که به این آرزو اعتراف کند. چه بسا دختر هم دوست دارد به جای این سوسک براق در آغوش همفبری بوگارت برقصید. اما در نهایت باید همه این فکرها را دور ریخت، همفبری بوگارت فدارکارنه کمک کرده بود زوجی جوان زیبایی یکدیگر را درک کنند، حالا خودش نباید فریب این زیبایی را بخورد و حاصل بزرگواری خود را خراب کند. شاید هم واقعاً دوستی با چنین جوان‌های ساده و احمقی برایش خوش‌شانسی بیاورد. همفبری بوگارت باید در تاریکی شب مه گرفته با بغض خود تنها باشد. همین که همه‌ی آدم‌ها دوست دارند مثل او بزرگ باشند برای قلب زخم خورده‌ی مرد تنهای شب کافی است.

موزیک عربی تمام شد و دختر و نامزدش نفس زنان و عرق کرده به سمت کاناپه بازگشتند. مرد به آن‌ها لبخند زد و برای شان کف زد. مسعود دستش را دور شانه‌ی مرد انداخت و دختر با لذت انگشتان دست دیگر مسعود را فشرد. با دست‌های شان روی کاناپه به هم وصل شده بودند. حالا دیگر هر سه مطمئن بودند دوستان خوبی در آینده برای یکدیگر خواهند بود.





قباد آذر آیین... بچه‌ی خاک‌پاک و باستانی مسجدسلیمان متولد

سال ۱۳۲۷

نخستین داستانم به نام "باران" وقتی کلاس پنجم ادبی بودم، حدود شانزده سالگی در نشریه‌ی ادبی "بازار" چاپ رشت منتشر شد و این فتح‌بایی بود برای همکاری با دیگر نشریات ادبی چون "فردوسی، خوشه، نگین، آیندگان، تماشا و ...

آثار چاپ شده‌ی من عبارتند از: پسری آن‌سوی پل (برای

نوجوانان)، راه که بیفتیم ترسمان می‌ریزد (برای نوجوانان)، حضور (مجموعه داستان)، شراره‌ی بلند (مجموعه داستان)، هجوم آفتاب (مجموعه داستان)، چه سینما رفتنی داشتی یدو؟ (مجموعه داستان)، عقرب‌ها را زنده بگیر (رمان)

کتاب‌های دیگری هم نزد نشر ثالث و افراز دارم که گوش شیطان کر قرار است روز مبدا منتشر شوند.

داستان "ورزا" □

- سگ به حال خاله کوکب!

دفعه صدم است که استشهدانامه محلی را برای خاله کوکب می‌خوانم. امضا و اثر انگشت همه آدمهای عقل رس محله با اسم و رسم کامل زیر استشهد نامه هست. جناب سروان باقریان رئیس کلانتری که محله ما تو حوزه استحقاقی اوست، همین‌طور دکتر الماسی معاون بهداری محل هم با مهر و امضای خود و محل کارشان، شهادت شهود محله را گواهی کرده‌اند... اما خاله کوکب هنوز که هنوز است ته دلش قرص نیست. یک ماه است نه خواب دارد نه خوراک. روکنده و موکنده. پریشان و درب و داغون. یک چشمش اشک است یکیش خون. رد خون خشک شده تو خراش‌ها و جای خنچ ناخن‌هاش که صورتش را آتش و لاش کرده... همین حالا هم پهن شده رو زمین، تن و بدنش را پاندول وار تکان می‌دهد و مشت به سینه می‌کوبد. یقه پیرهنش را تا رو نافش جر داده و پستان‌های چروکیده سیاهش مثل دو تا بادمجان پلاسیده آویزانند.

- محاله...! محال ممکنه مرتضا باور بکنه. بلاتشبییه پیرن از بلغ قرآن هم بپوشیم به خرجش نمی‌ره. حتمن میگه ای دختر امانت بوده دست شما. ای جور امانتداری می‌کنین؟! گه یه شیر نپاک خورده‌ای به گوشش برسونه که سرت سلومت، نومزاد عقد کرده‌ت... توبه! توبه! خدایا جون منه بگیر راحتم بکن. نخواستم ای زندگینه... نخواستم...

شوهر خاله کوکب گچکار بود. یک روز از رو چوب بست با کله افتاد پایین و مغزش پخش و پلا شد. خاله کوکب ماند و شش سر عائله همه هم مادینه. شوهر خاله کوکب بیمه نبود پیمانکارش هم از دم کلفت‌های شهر بود که آن ور دره جنی می‌نشستند و اداره‌جاتی‌ها زیر بلیطش بودند. اما آخرش حریف خاله کوکب نشد. خاله هر روز خدا سر و چادر می‌کرد



می‌رفت. جلو اداره تأمین اجتماعی، صداس را می‌انداخت ته گلوش و قشقرقی راه می‌انداخت که بیا و ببین. وقتی دید اداره‌جاتی‌ها محل سگ هم به حرف‌هاش نمی‌گذارند سوار لوانتور شد و رفت تهران و پارسان پارسان اداره کل تأمین اجتماعی را پیدا کرد. یک هفته‌ای موی دماغ کارمندان و مسئولان شد و با پاکتی دربسته برگشت. نامه را برد داد دست منشی رئیس اداره تأمین اجتماعی. منشی نامه را باز کرده بود و خوانده بود و به خاله کوکب گفته بود برود چند روز دیگر بیاید برای جواب و نتیجه نامه‌اش... یک‌ماهی این‌جوری خاله را سردواندند. خاله فهمید که اداره‌جاتی‌های مرکز هم گولش زده اند: همه‌شون سرشون داخل یه آخوره خاله.

امروز هم خاله کوکب سر و چادر کرده که برود اداره کار. اما این‌دفعه حال و روزش با دفعه‌های قبل فرق دارد. این‌دفعه، خاله کوکب چیزی زیر چادرش قایم کرده.

- سلام خانم!

منشی رئیس دست می‌گذارد رو دهنی تلفن: تو که دوباره سر و کله‌ت پیدا شد. گفتم ما مکاتبه کردیم جواب نامه‌ات هنوز از تهران نیومده هر وقت اومد خبرت می‌کنیم. به سلامت... الو...! خب داشتی می‌گفتی.

- کی دیگه میاد پس خانم؟

- نمی‌دونم خانم... با تو نبودم... خب...

خاله کوکب بال چادرش را کنار می‌زند و از آن زیر یک حلب چارلیتری در می‌آورد، درش را باز می‌کند، بوی نفت سفید پخش می‌شود تو اتاق. منشی خشکش می‌زند، زبانش بند می‌آید و گوشه‌ای از دستش می‌افتد. خاله از جاش پا می‌شود، چارلیتری را رو سرش خالی می‌کند و تا منشی به خودش بیاید و سراسیمه بدود طرف اتاق رئیس، خاله کبریت کشیده و شعله‌های آتش زبانه کشیده اند.

اداره‌جاتی‌ها جلدی می‌جنبند و آتش را خاموش می‌کنند و خاله کوکب را می‌رسانند به‌داری. نقشه خاله کوکب کارساز می‌شود. رئیس اداره، پیمانکار دم‌کلفت را خبردار می‌کند و بهش حالی می‌کند که با یک دیوانه کارد به استخوان رسیده طرف است. باید رضایتش را جلب بکند و دهنش را ببندد. یک وقت دیدی زد به کله‌اش، آمد کل اداره را به آتش کشید... این‌جوری بود که خاله کوکب چیزی عایدش شد...

خاله کوکب این‌ها تو خانه‌شان یک ورزا هم داشتند. که ماده‌گاوهای محله خودمان و محله‌های دور و بر را بر می‌داد و بارور می‌کرد و شوهر خاله کوکب بابت این کار ورزایش پولی می‌گرفت و می‌زد تنگ حقوقش.

شوهر خاله کوکب که مرد، همه‌ش گفتند ورزا را بفروشد. آخر تو خانه‌ای که مرد نیست، کی می‌خواهد یک ورزای قلمچاق را ضبط و ربط بکند؟ اما کی حریف خاله کوکب می‌شد؟ (گردن آن‌ها که می‌گویند شوهرخاله کوکب دستی‌دستی خودش را از بالای چوب بست انداخت پایین که از شر زخم‌زبان‌ها و کج خلقی‌های خاله راحت بشود)





خاله کوکب می گفت: نچ! محاله ای کارو بکنم. ورزای خدا خوب کردم بدم دم آب بره که چه بشه؟

می گفتند: کوکب خانم، آخه تو و دخترها که زورتون به ورزا نمی رسه. یه مرد می خواد از پشش بریاد اونم یه مرد خرگردن و خرزور.

خاله می گفت: زور برا چی؟ خب صاب ماده گاو، حیوونشه میاره تو میدون. مام در طویله رو واز می کنیم، ورزا بو گاو که بفهمه می ره طرفش برش می ده و برمی گرده تو طویله ش. تموم. منم یه چیزی دستمه می گیره... ای کار زور می خا؟

خاله کوکب هنوز همان طور پهن شده رو زمین، دو مشته به سینه اش می کوبد و پستان های پلاسیده اش مثل پستان های ماده سگ آویزان شده تا رو نافش...

سرم داد می کشد: بخون بچه...! بخون ببینم چه خاکی باید بریزم به سرم... ای خدا... خدا... خدا... مگه منه گم کردی؟ چرا نمی کشی راحتم بکنی...؟ محاله...! محاله مرتضا باور بکنه... محاله... بخون بچه ... بخون!
می گویم: صد دغه خب خوندمش برات خاله.

بلندتر سرم داد می کشد: بازم بخون... بخون توله سگ...! بخون!

من شروع می کنم به خواندن استشهداد نامه محلی. همه اش را حفظم. از بسکی خواندمش. الکی نگاه می کنم به کاغذ:

بسم الله الرحمن الرحيم

بدینوسیله از تمام اهالی محله مظلوم که اطلاع و اشراف کامل دارند به اینکه دوشیزه کبرا مظلوم آبادی بنت مرحوم علی اکبر و بانو کوکب و نامزد عقدی مرتضا مظلوم آبادی کاملاً پاک و صحیح و سالم بوده و خدای نکرده هیچگونه رفتار و رابطه ای با هیچ احدوناسی نداشته و در اثر حمله ورزا و اصابت شاخ حیوان فوق الذکر ازاله بکارت...

به اینجای استشهدادنامه که می رسم، خاله کوکب بلند جیغ می کشد، محکم به سر و سینه اش می کوبد، بی قراری می کند و چند تا فحش و نفرین هم نثار شوهر «گور به گورشده اش» می کند که نه برای او شوهر بوده و نه برای بچه هاش پدر... یک کم که آرام تر می شود بهم می گوید: بخون بچه! بخون که سیاه روز شدیم رفت.

- ازاله بکارت شده، ملتسمانه و عاجزانه استدعا دارد برای حفظ آبروی چند خانواده و آسودگی خاطر یک مادر مصیبت کشیده، محض الله با امضا و اثر انگشت و ذکر نام و نام خانوادگی کامل خود مراتب فوق را گواهی کنند. انشاءالله اجر این کار خیرشان را در روز قیامت از دست کسانی که نزد خدا عزیزند بگیرند... ممنون و منت دار همه از کوچک تا بزرگ: کبرا رحیمی مادر دلسوخته کبرا مظلوم آبادی.

از تو طویله صدای بوره ورزا مید و از تو اتاق صدای هق هق گریه کبرا...



مرکز اطلاع رسانی

تجارت عراق

عضویت در کتاب بانک اطلاعات تجارت عراق

IRAQ COMMERCE

INFORMATION CENTER OF

2012

تلفن : ۳۳ ۸۶۹۷ ۲۱۵۵ (۰۹۸)

تلفکس : ۲۹ ۷۷ ۲۱۳۳ ۳۵ (۰۹۸)

همراه : ۴۴۲۴۹۲۲ ۰۹۳۵ (۰۹۸)

WWW.TRADEKARBALA.COM

Email: info@tradekarbala.com



۴۲ | شهریور ماه ۱۳۹۰ | ماهنامه ادبیات داستانی چوک | شماره سیزدهم



تبلیغات در ماهنامه ادبیات داستانی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک اولین ماهنامه اختصاصی الکترونیکی داستانی ایران است که توسط انجمن داستانی چوک با پنج سال سابقه فعالیت در زمینه ادبیات داستانی راه اندازی شد. این ماهنامه به صورت، بین المللی و رایگان به علاقمندان و فارسی زبانان در تمام شهرها و کشورهای ارسال می شود.

این نشریه از طریق گروه های ادبی گوگل و گروه های ادبی یاهو بیش از ۱۰۰/۰۰۰ هزار تیراژ، فقط از سوی انجمن ایمیل ارسال می شود. این نشریه به دلیل آزاد بودن در ارائه مطالب و بی جهت بودن نسبت به هرتفکری غیر از ادبیات داستانی مورد علاقه هنردوستان است.

برد تبلیغاتی ما را با بزرگترین نشریات ایران مقایسه کنید

- ۱- ارسال به بیش از ۱۰۰/۰۰۰ هزار نفر فقط از طریق انجمن توسط گروه های ادبی گوگل و یاهو.
- ۲- قابلیت دسترسی این فایل برای همیشه در سایت چوک و دیگر سایت ها
- ۳- این ماهنامه مانند نشریات کاغذی به کاغذ باطله تبدیل نخواهد شد و فقط یک بار مورد استفاده قرار نمی گیرد بلکه در آرشیو بسیاری از علاقمندان خواهد بود و حتی در ماه ها و سالیان بعد هم مورد استفاده ادبیات دوستان است.
- ۴- این ماهنامه برای کسانی ارسال می شود که علاقمند به ادبیات هستند و این نشریه را مطالعه می کنند. در صورتی که انجمن توانایی ارسال ایمیل به میلیون ها هموطن را دارد اما این ماهنامه فقط برای کسانی ارسال می شود که تمایل به دریافت آن دارند.

با تبلیغ در ماهنامه الکترونیکی ادبیات داستانی، یک بار تبلیغات می کنید مدت ها دیده می شوید

www.stop4story.blogfa.com

chookstory@gmail.com

در شماره های پیشین این ماهنامه تبلیغ داشته اند: انتشارات افکار، انتشارات ققنوس، گروه ویراستاران حرفه ای، شرکت کانون تبلیغات فردا، مرکز پژوهش های هنر معاصر، مجله بخارا، مجله انشا و نویسندگی، مرکز اطلاع رسانی تجارت کربلا



معرفی اعضای هیئت تحریریه

قبل از هرچیز مراتب قدردانی خود را از همکاری تمامی دوستان و هنرمندان - که در طی این یک‌سال حتی با ارائه یک مطلب یا یادداشت بوده است - اعلام می‌داریم.

در بخشی از مراسم سالگرد چوک و راه اندازی سایت کانون فرهنگی چوک که در نیمه دوم شهریورماه برگزار خواهد شد، از سرکاران خانم لیلی مسلمی، شادی شریفیان، نگین کارگر و همچنین آقایان حسام ذکاخسروی، مجید سیدین خراسانی، علی شاه‌علی و محمد اکبری برای یک سال فعالیت مستمر و همراهی با هیئت تحریریه چوک، با تقدیم لوح تقدیر و هدیه، قدردانی خواهد شد.

در این قسمت به صورت اجمالی به معرفی این دوستان می‌پردازیم:

لیلی مسلمی

لیلی مسلمی متولد ۱۳۶۱ تهران. وی کارشناس ارشد زبان و ادبیات انگلیسی از دانشگاه تهران مرکزی است. از اولین شماره نشریه الکترونیکی چوک به‌عنوان یکی از اعضای تحریریه در بخش "ترجمه داستان کوتاه"، و "مقاله ترجمه" فعالیت داشته است و یکی از همراهان دائمی فعالیت‌های انجمن می‌باشد.



او مقاله انگلیسی خود با عنوان "بررسی پسااستعمارگرایی دو رمان (علفزار آواز می‌خواند) و (مارتا کواست) اثر دوریس لسینگ" را در چهارمین کنفرانس بین‌المللی هنر-ادبیات و تئاتر دانشگاه لینکولن انگلیس، کنفرانس بین‌المللی ادبیات انگلیسی دانشگاه بانکوک تایلند و چهارمین کنفرانس دانشجویان ارشد ادبیات انگلیسی دانشگاه تهران در سال ۲۰۱۱ میلادی ارائه داد. با توجه به استعداد و علاقه بی‌نظیر در امر ترجمه به‌دلیل مشغله تحصیلی هنوز اثری چاپ شده ارائه نداده است، اما در حال حاضر مشغول ترجمه مجموعه داستانهای کوتاه و یک نمایشنامه آمریکایی است که امیدواریم به زودی منتشر شود.



متولد سال ۱۳۶۴ تهران.

وی دارای مدرک کارشناسی در رشته مترجمی "زبان فرانسه" از دانشگاه علامه طباطبایی است.



طی سال‌های ۸۴ تا ۸۹ در زمینه ترجمه با نشریاتی چون روزنامه اعتماد ملی بخش سینمایی، روزنامه سرمایه بخش ورزشی، مجله سینمای پویا بخش سینمایی، مجله ادبی الفبا بخش ادبی همکاری داشته است. و از ابتدای فعالیت ماهنامه ادبیات داستانی چوک یکی از مشوقان و همراهان دائم انجمن در امر ترجمه قلمداد می‌شود. علاوه بر زبان فرانسه، در ترجمه متون زبان انگلیسی هم تبحر خاصی دارد. با توجه به تسلط این مترجم به دو زبان و علاقه بسیار به ادبیات داستان، در آینده‌ای نزدیک شاهد کارهای ارزشمندی

از او خواهیم بود.

حسام ذکا خسروی

یادداشت‌های او را در بخش سینما- داستان خوانده‌اید. البته از شماره جدید به مبحث "موسیقی فیلم" خواهد پرداخت که از تخصص‌های وی می‌باشد. متولد تهران است با اصالت مازنی. در زمینه موسیقی به رغم جوانی‌اش سمت استادی هم دارد. از سوابق وی می‌توان موارد زیر را بر شمرد:



عضو هسته اصلی گروه تشکیل دهنده کانون فیلم و عکس دانشگاه علم و فرهنگ (۱۳۸۵)

عضو هسته اصلی گروه موسیقی شهرآشوب (۱۳۸۷)

دبیر کانون موسیقی دانشگاه علم و فرهنگ (۱۳۸۷-۱۳۸۹)

مدرس ردیف موسیقی ایرانی در کلاس‌های آزاد موسیقی دانشگاه (۱۳۸۸-۱۳۸۹)

آهنگساز موسیقی بر روایت‌های شعری در چند شعر روایی معاصر

موسیقی پژوهی در روایت‌های تعزیه (مرکب خوانی در تعزیه) - (ناتمام)

نوشتن چند دوره نقد موسیقی فیلم در سایت هنر و موسیقی.

وی در حال حاضر به موسیقی پژوهی و تحلیل ردیف و نوازندگی مشغول است و در تدارک ضبط اولین اثر مستقل

تک نوازش می‌باشد. و همچنین به عکاسی و تکمیل پروژه‌های عکاسی‌اش نیز مشغول می‌باشد...



متولد سال ۶۵ اصفهان. از بچگی به زبان انگلیسی علاقه داشته و با خرید کتابهای داستان و شعر به تمرین زبان می‌پرداخته است. از سال ۸۲ به کار ترجمه روی‌آورد و حقیقتاً به این کار علاقه دارد. وی درباره خودش می‌گوید: کارم را با ترجمه متون تخصصی کشاورزی آغاز کردم و تا سال ۸۴ در این شاخه فعال بودم. در همین راستا کتاب "بیماری شناسی گیاهان آپارتمانی" را ترجمه کردم که به علت ترجمه همزمان توسط انتشارات دانشگاه زنجان اجازه انتشار نگرفت و به مرحله چاپ نرسید. از آن زمان به بعد بیشتر در زمینه ترجمه داستان و مقاله فعالیت می‌کنم. در مجموع خودم را بیشتر از آنکه مهندس و یا نویسنده بدانم به عنوان یک مترجم پذیرفته‌ام.

متولد ۱۳۶۴ لرستان، الیگودرز، کارشناس فیزیک حالت جامد

درباره خودش می‌گوید: از کودکی به دلیل این که پدرم دبیر ادبیات بود ناخودآگاه در فضای ادبیات قرار گرفتم. و کمی بعد، به علایقم به ادبیات پی بردم. از سال ۷۸ به شعر پرداختم و از سال ۸۰ با خواندن آثاری از جمالزاده و صادق هدایت و جلال آل احمد و رسول پرویزی، سعی کردم یک داستان جدی بنویسم.



اولین داستان جدی ام را به یاد ندارم. اما یادم هست چند سال قبلش داستانی به نام «روزه» نوشتم که در سطح مدارس راهنمایی رتبه اول را کسب کرد. بعدترها داستانی نوشتم با عنوان هزار کوچه تاریک، که در جشنواره سراسری داستان دورود دعوت شد. حدود سال ۸۱ یا ۸۲.

علایق دیگری در این بین به دنبالم راه افتادند و زمانی را کم و بیش با من گذراندند. موسیقی را مدتی پیش بردم. در رشته تئوری و نوازندگی گیتار. زمانی هم به خوشنویسی و نقاشی پابند شدم و موفقیت‌هایی هم کسب کردم. چندین مقام استانی و شهرستانی و حتی ملی کسب کرده‌ام. شاید اگر نویسنده نمی‌شدم حتما نقاش یا خوشنویس می‌شدم. به کنگره شعر و داستان بندرعباس دوبار دعوت شده‌ام که یکبارش را به‌عنوان برگزیده معرفی شدم. سه بار دبیرخانه جشنواره داستان مردادگان دورود مرا به مراسم اختتامیه‌اش پذیرفت که یکبار رتبه دوم و یکبار رتبه سوم را کسب کردم. در جایزه ادبی اصفهان تقدیر شدم. همین‌طور در جایزه ادبی داستان‌های ایرانی در مشهد. در کنگره داستان انتظار طلایه ظهور مقام



نخست را کسب کردم و در جشنواره‌های دانشجویی شیراز، رشت تقدیر شدم. در سال ۸۸ در جشنواره داستان مینو در تهران مقام سوم را کسب کردم.

تاکنون چند داستان از من در مجموعه داستان‌های مختلف به چاپ رسیده است. اما هنوز مجموعه‌ای مستقل به چاپ نرسانده‌ام. اما در حال جمع‌آوری یک مجموعه شعر و یک مجموعه داستان هستم که به زودی به چاپ خواهند رسید. در این بین گاهی داستان‌ها و مقالاتی را از زبان انگلیسی ترجمه کرده‌ام و در حال حاضر با همکاری یکی از دوستان، مشغول ترجمه مجموعه داستانی از یک نویسنده انگلیسی زبان هستم که به زودی به اتمام می‌رسد.

محمد اکبری

سرشار بودن از کلمات پر بودن از واژه‌ها بهانه‌ی خوبی‌ست گاهی آدمها خلوت کنند بیندیشند و بنویسند در سکوت. غرق شدن در سکوت و نوشته و کتاب حسی‌ست که می‌خواهی داشته باشی و تا تنها باشی و تنها نباشی و جلا پیدا کنی، صاف شوی و صادق و ساده بگویی و ساده بشنوی. رها شوی و از خلق کردن خسته نشوی.



روزهای زیادی از بوجد آمدن چوک نمی‌گذرد ولی روزگار خوبی دارد با دوستانی که سودای رها شدن دارند و حس تنهایی. هر چند از پیوستن من نیز به این گروه دوستی زیاد نمی‌گذرد ولی همین کم هم کافی بوده تا با گذشت هر روز و هر روز بدان دلبسته شویم و پای ثابت حرفهای آن. شاید بسیاری از دوستانم برای انتقاد همیشه می‌گویند از تحصیلات آکادمیک رشته ریاضی و کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل چه به داستان و نوشتن و من همیشه دلیل می‌آورم هر کسی برای خود در تنهایی اش سقفی می‌سازد تا در زیر آن بیارامد. داستان و نوشتن انگار سرای آرام من است که نه تند و نه خسته بلکه پیوسته به آن اندیشیده‌ام و با من خواهد بود. در یکی از جلسات هفتگی انجمن بود که برای نشریه‌ی چوک قسمت آسیب‌شناسی ترجمه را پیشنهاد دادم و به‌خاطر مسائلی که در این وادی وجود دارد بدان پرداخته‌ام. اساساً در ایران قسمتی از وزن سنگین روشنفکری و تفکر را کار ترجمه و مترجمان بر عهده دارند و این مهم نیازمند دقیق شدن در جزئیات و لابلای آن است. مثل بسیاری از دوستان نویسنده من نیز دو دفتر از مجموعه داستان‌هایم را در کشوی میز برای آینده‌ای شاید نامعلوم حفظ کرده‌ام اما امیدوارم شرایط چاپشان فراهم شوند. مورد توجه قرار گرفتن در چند مسابقه و همچنین تنی چند از اساتیدم برایم دلگرمی خوبی‌ست که بدین راه امیدوارتر بنگرم. مگرم این بار اسبی بیاید با سوار.



محمد حسین جدیدی نژاد متولد ۱۳۶۹؛ همدان. وی در مقطع کارشناسی رشته ادبیات
نمایشی دانشگاه تهران - پردیس هنرهای زیبا مشغول به تحصیل است. از عناوین و افتخارات
علمی - پژوهشی که تا به حال کسب کرده است می توان از موارد زیر نام برد:

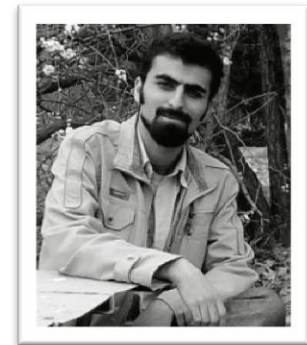


رتبه اول کشور، جشنواره جوان خوارزمی؛ یازدهمین دوره، ادبیات و زبان فارسی؛
مجموعه داستان «من...تو...او...»؛ ۱۳۸۸

انتشار مقاله ای پژوهشی در ژورنال کنفرانس دانشگاه سوربن فرانسه.
دریافت حکم نخبه یازده سال ادبیات داستانی جوان ایران.
دریافت لوح افتخار از وزیر علوم - تحقیقات و فناوری؛ ۱۳۸۸.
دریافت لوح افتخار از وزیر آموزش و پرورش؛ ۱۳۸۸.
دریافت لوح افتخار از معاون علمی و فناوری رئیس جمهور.
عضو بنیاد ملی نخبگان به منظور پژوهش های ادبی و برگزیده شدن در جشنواره خوارزمی.

سروش رهگذر

متولد ۱۳۶۳، شهرضا از توابع اصفهان، با اصالت سنندجی
فارغ التحصیل کارشناسی روان شناسی بالینی
آغاز فعالیت ادبی از سال ۱۳۸۰ با شعر و از ۸۳ به طور جدی داستان
آثار:



مجموعه داستان الکترونیکی «تاجی و چند داستان کوتاه دیگر»، نشر مؤلف -
مجموعه داستان «گام محال»، نشر افراز - ۱۳۸۸، مجموعه داستان «تهران؛ دوست
دارم!» در انتظار مجوز - در کنار انتشار چندین داستان در نشریات و مجموعه های
گروهی متعدد.

برگزیده داستانهای کوتاه کوتاه اس ام اسی، اندیمشک - ۱۳۸۷، برگزیده جشنواره
داستانهای دانشجویی، تهران - ۱۳۸۷، برگزیده جشنواره داستانک افرا، کرج - ۱۳۸۸، برنده جایزه ادبی طهران، بهمن

۱۳۸۸



از شماره آینده آقای حسین برکتی نیز با این ماهنامه همکاری خواهد داشت. وی کارشناس رشته جامعه‌شناسی است و با توجه به تخصصی که دارد در دو بخش ما را یاری و همراهی خواهد کرد. وی مطالب خود را به شرح ذیل معرفی کرده است:

نگاهی به جامعه‌شناسی ادبیات داستانی ایران

در این بخش سعی داریم نگاهی جامع‌شناسانه به تحلیل و باز‌شناسی رمان‌ها، داستان‌های کوتاه و داستان‌های کوتاه‌کوتاه نویسندگان ایرانی در دوره‌های مختلف تاریخ ادبیات ایران داشته باشیم. همچنین تلاش می‌شود سهم ادبیات داستانی را میان جامعه ایرانی و نیز بلعکس را در دوره‌های مختلف مورد تحلیل قرارداد.

نگاهی به گرافیک کتب ادبیات داستانی ایران

با توجه به اهمیت زیبایی‌بصری در جذب مخاطب آن هم در بخش ادبیات داستانی؛ در این بخش زیبایی‌شناسانه‌ی طرح جلد، قطع، فونت، چینش کلمات و رنگ و هر آنچه با گرافیک بصری مخاطب در ارتباط مستقیم و غیر مستقیم است، مورد بررسی و تحلیل و شناسی قرار خواهد گرفت. هدف از این بررسی بیان و شناخت چالش‌های موجود در امر چاپ و نشر کتاب است که به شکلی مستقیم در استقبال مخاطب امروز درهم تنیده است.



این ماهنامه در زمینه‌های دیگری چون: نقد فیلم، موسیقی فیلم، سینما- اقتباس، معرفی فیلم، فلسفه-داستان و عکس و عکاسی و بخش‌های جدید دیگر در آینده‌ای نزدیک فعالیت خود را متنوع‌تر خواهد کرد. از تمامی علاقمندان جهت همکاری دعوت به عمل می‌آید. پرنده چوک نام شما را می‌خواند.

نیمه دوم شهریورماه

منتظر بسایت

"کانون فرهنگ‌های چوک"

باشید.



اختتامیه جشنواره لیرا و برگزار می شود

حمیدرضا اکبری شروه، دبیر برگزاری جایزه ادبی لیرا و گفت: نتایج داوری این دوره مشخص شده است و در شهریورماه اختتامیه‌ای با حضور نویسندگان و مهمانان از شهرهای مختلف در تهران برگزار خواهد شد.

شروه افزود: زحمت برگزاری این اختتامیه با انجمن داستانی چوک است که در تمامی مراحل این جایزه ادبی ما را یاری کرده‌اند.



سایت کانون فرهنگی چوک راه اندازی می شود

مهدی رضایی دبیرانجمن داستانی چوک از راه‌اندازی سایت کانون فرهنگی چوک خبر داد. وی در این باره گفت: از نیمه دوم شهریور سایت کانون فرهنگی چوک با سه انجمن داستان و شعر و عکس شروع به کار خواهد کرد.

وی افزود: بخش خبرگزاری و بخش نقد و مقاله و گفتگوی این سایت به صورت روزانه فعال خواهد بود. و در آینده ای نزدیک ما شاهد خبرگزار چوک خواهیم بود که در هر ساعت از شبانه روز، به روز خواهد شد.

ترجمه "شاه بی شین" به زبان روسی

کتاب "شاه بی شین" نوشته محمدکاظم مزینانی برای ترجمه به زبان روسی به الکساندر آندروشکین مترجم روسی سپرده می‌شود.

به گزارش روابط عمومی مرکز آفرینشهای ادبی حوزه هنری؛ رمان "شاه بی شین" که برگزیده دومین جشنواره داستان انقلاب بود برای نخستین بار توسط انتشارات سوره مهر به چاپ رسید. این کتاب را محمدکاظم مزینانی در بیست فصل درخصوص زندگی محمدرضا شاه



پهلوی و دوران انقلاب به نگارش درآورده‌است.

الکساندر آندروشکین تا به حال کتابهای پائیز در قطار نوشته محمدکاظم مزینانی، رمان اسماعیل نوشته امیرحسین فردی را به زبان روسی ترجمه و در مسکو به چاپ رسیده است. شایان ذکر است بنا به گفته دفتر ترجمه مرکز آفرینشهای ادبی حوزه هنری، رمان "شاه بی شین" بزودی به زبان انگلیسی نیز ترجمه خواهد شد.



فراخوان دومین جایزه هفت اقلیم

دبیر جایزه ادبی هفت اقلیم، از انتشار فراخوان دومین دور برگزاری این جایزه و نهایی شدن هیئت داوران آن خبر داد. آیت دولتشاه، دبیر دومین دوره جایزه ادبی هفت اقلیم، با اعلام این خبر گفت: آثار این دوره از برگزاری جایزه هفت اقلیم در سه مرحله مورد داوری قرار می گیرند.

دولتشاه گفت: این فراخوان مربوط به آثار منتشر شده در قالب رمان و مجموعه داستان است که در سال ۸۹ منتشر شده اند. بخش داستان کوتاه در این دوره از رمان و مجموعه داستان جداست و فراخوان آن، آبان ماه منتشر خواهد شد.

وی افزود: مهلت ارسال آثار بخش رمان و مجموعه داستان از امروز شنبه ۱۵ مرداد آغاز شده و تا ۱۵ شهریورماه ادامه خواهد داشت. به این ترتیب از تمام ناشران و نویسندگان دعوت می شود، آثار منتشر شده خود را به دبیرخانه جایزه هفت اقلیم به نشانی بالاتر از میدان ولی عصر، جنب اداره پست منطقه ۱۴، طبقه فوقانی مرکز خرید دویی، پاتق ادبی کافه گارنو ارسال کنند. شرط شرکت دادن آثار در دایره داوری، انتشار چاپ اول آن ها در سال ۸۹ است و هر نویسنده یا ناشر باید ۲ نسخه از اثرش را به دبیرخانه ارسال کند.

اهدای کتابخانه شخصی یک نویسنده در زمان حیاتش به یک فرهنگسرا

محمدکاظم محمدی وایقانی نویسنده و پژوهشگر معاصر، آثار و تالیفات خود را در یک اقدام فرهنگی به کتابخانه فرهنگسرای هنگام اهدا کرد.

به گزارش خبرگزاری مهر، کتابخانه و تالیفات شخصی محمدکاظم محمدی وایقانی استاد دانشگاه و پژوهشگر حوزه فلسفه و عرفان طی مراسمی به کتابخانه فرهنگسرای هنگام اهدا شد. مولانا و ترجمه آیات قرآن، مکتب عرفانی تبریز، معراج پدیده‌ای شگفت، مولانا و شنیدن، سهروردی دانای حکمت باستان، موسیقی و سماع کیهانی، حکایات و روایات بایزید، سهروردی مفسر آیات نور، سیمای اهل تقوی، مولانا و شعر، خاستگاه عشق عرفانی و بخشی از تالیفات و کتاب‌های اهدایی این نویسنده هستند. محمدی هدف از اجرای این تصمیم را کمک به شناخت و معرفت شهروندان نسبت به مشاهیر و مفاخر تاریخ اسلام و ایران و ترغیب آنها به مطالعه و بررسی آثار ماندگار مشاهیر عنوان کرد.

این نویسنده و پژوهشگر یکی از سخنرانان همایش بزرگداشت شیخ شهاب‌الدین سهروردی بود که ضمن بازدید از نمایشگاه کتاب این همایش، به انجام این کار فرهنگی نیکو مصمم شد.



ترجمه‌ی «جنگل وارونه»ی سلینجر منتشر شد

هزار کتاب: ترجمه‌ی اثری از جی. دی. سلینجر منتشر شد. داستان بلند جنگل وارونه با ترجمه‌ی علی شیعه‌علی از سوی نشر سبزان به چاپ رسیده است. به گفته‌ی مترجم، جنگل وارونه داستان دختری ست که در کودکی به پسر منزوی و عجیب هم‌کلاسی‌اش دل می‌بندد و بعد در جوانی او را پیدا می‌کند و می‌بیند که آن پسر شاعر مشهوری شده است؛ ماجرای این عشق دنبال می‌شود تا این‌که به طرزی دردناک تمام می‌شود. این اثر پیش‌تر هم به فارسی ترجمه شده



است. هم‌چنین کتاب فرانی و زویی از این نویسنده‌ی آمریکایی با ترجمه‌ی همین مترجم مجوز نشر گرفته است و انتظار می‌رود به‌زودی منتشر شود.

شیعه‌علی پیش‌تر از این نویسنده‌ی مطرح آمریکایی، مجموعه‌داستان یادداشت‌های شخصی یک سرباز، دختری که

می‌شناختم و شانزدهم هپ ورث، ۱۹۲۴ را ترجمه و از سوی نشر یادشده منتشر کرده است.

جروم دیوید سلینجر معروف به جی. دی. سلینجر اول ژانویه ۱۹۱۹ در منهتن نیویورک به دنیا آمد و ۲۷ ژانویه ۲۰۱۰ در شهر کوچک کورنیش در نیوهمپشایر از دنیا رفت. این نویسنده‌ی مطرح آمریکایی آثار معدودی را در سال‌های حیاتش منتشر کرد.

«تکنیک‌های نمایش خلاق» به چاپ سوم رسید

چاپ سوم کتاب «تکنیک‌های نمایش خلاق» نوشته منوچهر اکبرلو توسط انتشارات حوا منتشر شد.

به گزارش خبرنگار مهر، این کتاب از کتاب‌های آموزشی مریبان تئاتر کودک است. فصل اول کتاب «تخیل، خلاقیت و نمایش» نام دارد. کتاب در ۴ فصل موضوعی گردآوری شده است که ۳ فصل دیگر آن به ترتیب عبارت‌اند از: «خلاقیت نمایشی»، «نمایش قصه» و «الگوهای روانشناختی و رفتاری در نمایش خلاق».



فصل سوم کتاب شامل عناوین فرعی است که نویسنده در بخش‌های مختلف چگونگی خلق قصه، قصه‌گویی و بازی کردن در قصه را تشریح کرده است. اکبرلو در ابتدای این کتاب نوشته است: آن‌چه می‌خوانید، با توجه به نیازهای دوره‌های آموزشی مریبان نمایش خلاق در نهادهای مختلف نوشته شده است. آن‌چه می‌خوانید، ترکیبی است از ترجمه، تالیف و بیان تجربیات نویسنده در زمینه نمایش خلاق.



در قسمتی از این کتاب می‌خوانیم: قصه انتخاب شده و یک نقش آزمایشی هم آماده اجرا است. اکنون چه باید کرد؟ شما به صحنه، زمان و مکان احتیاج ندارید. می‌توانید از کودکان بپرسید: خوب، خانه پیرزن کجا باشد؟ لانه خرگوش‌ها چه طور؟ برای کوه‌های بین دو خانه از چه چیز استفاده کنیم؟ به این ترتیب می‌توانید از کل فضای اتاق به راحتی استفاده کنید.

چاپ سوم «تکنیک‌های نمایش خلاق» با ۶۳ صفحه، شمارگان ۱۰۰۰ نسخه و قیمت ۱۶۰۰ تومان منتشر شده است.

فراخوان جایزه کتاب سال مهر منتشر شد

نخستین جایزه «کتاب سال مهر» با هدف ترویج کتاب‌خوانی در میان نوجوانان آسیب‌دیده و معرفی کتاب‌های برتر به انتخاب نوجوانان، برگزار می‌شود.

به گزارش خبرگزاری مهر، این جایزه در بخش کتاب‌های داستان و رمان برای گروه سنی «د» و «ه» با داوری دختران نوجوان تحت پوشش موسسه مهر طه برگزار می‌شود.

موسسه مهر طه به عنوان متولی برپایی این جایزه ادبی، از ناشران کتاب‌های کودک و نوجوان دعوت کرده است تا برای مشارکت در این امر فرهنگی، ۲ جلد از کتاب‌های داستان و رمان نوجوان خود را که برای اولین بار در سال ۱۳۸۹ به چاپ رسانده‌اند، به دبیرخانه جایزه کتاب سال مهر ارسال کنند. زمان برگزاری مراسم اختتامیه این جایزه فرهنگی، اسفندماه سال جاری برگزار خواهد شد.

این مؤسسه فعالیت خود را از سال ۱۳۸۱ با وظیفه نگهداری شبانه‌روزی از دختران نیازمند سرپرست آغاز کرده است و در حال حاضر، نزدیک به ۴۰ دختر دانش‌آموز و دانش‌جو در محدوده سنی ۶ تا ۲۴ سال تحت حمایت همه‌جانبه این مؤسسه هستند که در ساختمان مهر طه زندگی می‌کنند. هزینه‌های این مؤسسه از سوی افراد نیکوکار و نیروهای داوطلب تأمین می‌شود.

تن به اصلاحیه و حذفیات نمی‌دهم

پژمان اولین ترجمه‌هایش یعنی «بهار رم» نوشته‌ی امانوئل روبلسو «والس خداحافظی» نوشته‌ی میلان کوندرا را بعد از سال‌ها با ویراستاری جدید، تجدید چاپ می‌کند. او متنی را که انتشار ترجمه‌اش مستلزم حذفیات است، ترجمه نمی‌کند.

ایلنا: عباس پژمان نخستین ترجمه‌اش «بهار رم» نوشته‌ی امانوئل روبلسو دومین ترجمه‌اش «والس خداحافظی» نوشته‌ی میلان کوندرا را به ترتیب بعد از ۱۴ و ۱۷ سال تجدید چاپ می‌شوند.



عباس پژمان (مترجم) ضمن بیان این خبر در گفت‌وگو با خبرنگار ایلنا افزود: پس از ترجمه و انتشار کتاب اتوبیوگرافیک «کودکی» ژاک پرور توسط نشر پارسه و رمان «نادیا» نوشته‌ی آندره برتون توسط نشر هرمس، طی یکی دو ماه اخیر، تصمیم گرفتم دوتا از قدیمی‌ترین کارهای ترجمه‌ام را تجدید چاپ کنم.

وی توضیح داد: «بهار رم» نوشته‌ی امانوئل روبلس را برای اولین بار ۱۴ سال پیش با انتشارات هاشمی کار کرده بودم اما از آنجایی که در همان موقع نیز بر نوع انتشار و حرف‌چینی‌هایش نظارت نداشتیم، تصمیم گرفتم با تجدید نظر و ویراستی تازه آنرا توسط نشر رود تجدید چاپ کنم.

پژمان گفت: «والس خداحافظی» نوشته‌ی میلان کوندرا نویسنده‌ی چک، را هم اولین بار در سال ۷۳ توسط نشر علم منتشر کرده بودم. اما از آنجایی که میلان کوندرا پس از عزیمت به پاریس، ترجمه‌هایی که از آثارش از زبان چک انجام شده بود را شخصاً مورد بازبینی و ویرایش قرارداد، من هم تصمیم گرفتم تغییرات نسخه‌ی جدید را اعمال کرده و این رمان را توسط نشر رود تجدید چاپ کنم و در حال حاضر مراحل پایانی کار را انجام می‌دهم.

این مترجم که هنوز از میان پیشنهادهای ناشران، کتابی را برای ترجمه انتخاب نکرده، درمورد کار بعدی‌اش افزود: اگر رمان خوبی پیدا نکنم به احتمال زیاد ترجیح خواهیم داد که چند اثر تئوریک را ترجمه کنم.

وی در پاسخ به این سؤال که آیا آثار جدید میلان کوندرا را ترجمه خواهد کرد یا خیر، گفت: دیگر به سراغ میلان کوندرا نخواهم رفت به این دلیل که می‌دانم ترجمه‌ی آثار او بدون حذف بخش‌ها و صفحات متعددی از کار در ایران مقدور نیست و من اصولاً کارهایی را ترجمه می‌کنم که دچار سانسور و حذفیات نشوند.

بیژن و منیژه هم غیرقابل چاپ اعلام شد.

خبرآنلاین گزارش داد: اداره کتاب وزارت ارشاد، کتاب «بیژن و منیژه» را غیرقابل چاپ اعلام کرد.

مدیر انتشارات پیدایش از توقیف کتاب «بیژن و منیژه» ویژه کودکان و نوجوانان، در نوبت هشتم چاپ، خبر داد.

به گزارش ۲۴، مدیر انتشارات پیدایش درباره دلیل توقف انتشار این کتاب به خبر رادیو گفت: متأسفانه مشکل همین است که وزارت ارشاد واژه‌ها و یا دلایلی که باعث توقف نشر کتابها می‌شود به طور روشن و مشخص اعلام نمی‌کند تا ناشران پس از رعایت این موارد آثارش آنرا برای دریافت مجوز به اداره کتاب وزارت ارشاد تحویل بدهند. او ادامه داد: این ابهام باعث شده که از ۱۰ کتابی که برای دریافت مجوز به وزرات ارشاد ارسال کرده ایم، ۶، ۷ مورد آن دچار ممیزی شده و مانع انتشار این آثار شده‌اند.



